



کتاب داستان جنگی مسیب نامه



ارزش سی ریال

هذا

کتاب مسیب نامه

عليه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله
اجمعين الطاهرين صلوات الله وعليهم اجمعين .

اما بعد چنين روايت ميکنند ارباب تاريخ که در ملك عرب جائي بود که
او را خراعه ميگفتند مردم آن ملک همه شجاع و دلير و جنگ دیده و رزم
آزموده بودند و سپهسالار ايشان قعقاع خزائي نام بود و از اصحاب حضرت
رسول بود و مرد خدا شناس بود و او را دو فرزند بود يکي را نام حنان بود
ويکي را مسيب و حنان بزرگتر بود اما مسيب کوچک بود قضا را روزی از روزها
امير قعقاع در پيش حضرت رسول (ص) نماز ميکرد و چون جواب سلام را دادند
حضرت رسول (ص) نگاه کرد قعقاع راديد در نماز است حضرت رسول (ص)
حضرت امير المؤمنين (ع) را طلب کرد و گفت يا علي بدانکه جبرئيل از حال
امير قعقاع مرا خبر داده که بعد از من در جنگ صفين قعقاع و فرزندش حنان
زود چه رزمها خواهد نمود عاقبت شهيد شوند بعد در زمان يزيد عليه اللعنة
و العذاب دو نوباوه ترا که حسن و حسين باشند يکي را بزهر و ديگري را
بشمير کين شهيد خواهند کرد در آن وقت مسيب پسر اين قعقاع خروج کند و تمام
ملك شام و عرب و حجاز را بگيرد و تمامی بنی اميه را نگوئند و ينيخ ايشان

را از روی زمین بردارد و نوباوه تو حضرت امام زین العابدین را از دست یزید بستاند و بر تخت دولت مینشاند اکنون شما هر دو برادر باشید چون حضرت امیر این سخن را شنید دست قعقاع بگرفت و ویرا برادری خود قبول کرد و یکرأس اسب و یکقبضه شمشیر بر امیر قعقاع داد و فرزند ویرا که مسیب باشد بفرزندی قبول کرد چون امیر قعقاع این سخن را بشنید از ایشان وداع کرد بملك بنی خزاعه رفت چون بتزدیک خزاعه رسید مردم آنجا همه باستقبال آمده و رکابش را بوسه دادند چون مسیب خبر دار شد شادمان پیش پدر آمد امیر قعقاع سر و روی و چشم مسیبر را بوسه کرد پیاده چند قدم در روی پیش پدر رفته بعد از آن سوار شد تا بخزاعه رسید و در روز گاری بشاد کامی بسر میبردند تا مدتی بگذشت حضرت رسول از دنیا رحلت فرمود بعد زمان خلافت بحضرت امیر رسید معاویه بیهانه خون عثمان جنگ حضرت امیر را اختیار کرد و از تمام قلمرو خود لشکر طلبید در هر جا که دشمنان امیر المؤمنین (ع) بود حاضر آمدند که در صفین بآنحضرت جنگ کنند چون جناب شاه ولایت از این مقدمه خبردار شد فرمود تا هر جا که شیعه و محب خود بود نامه نوشتند و امداد خواستند و نامه هم پیش قعقاع فرستاد چون قعقاع نامه را خواند فی الحال لشکر خود را جمع کرد و قریب بده هزار سوار جرار و کینه گذار برداشته در سه روز خود را بحضرت امیر (ع) رسانید در حوالی صفین لشکر فرود آمد چون حضرت امیر المؤمنین از آمدن قعقاع خبردار شد شاد شد و امیر قعقاع در آمدن پای مبارك حضرت را بوسه داد و فرزندش حنان نیز آمده پای مبارك حضرت را بوسه داد ، شاه ولایت سر و چشم وی را بوسیده لشکرش را در منزلی فرود آوردند و برای ایشان آذوقه فرستاد و یک هفته ایشانرا هماننداری کرد و بهر سر کرده و امیری عطائی داد روز دیگر امیر قعقاع بر خاسته پیش حضرت امیر آمد و سلام کرده بنشست حضرت

امیر اورا نوازش کرد و احوال عیال و فرزندان او را پرسید و عرض کرد که از دولت شما خوشنود و سلامت هستند جناب امیر ویرا نوازش کرد و پرسید که از فرزندان همراه آورده عرض کرد یا علی فرزند بزرگم که حنان است آورده ام و کوچکتر که مسیب است بیاورده ام زیرا که قابل رزم نیست و هنوز طفل است چون حضرت امیر این سخن را شنید شاد شد فرمود که خوب کرده که بیاورده که بسیار مشقت بر سر او خواهد آمد امیر قعقاع عرض کرد یا علی مرا از حال وی آگاه کن حضرت فرمود وقت آن نیست الحال معاویه بپایه خون عثمان اختیار جنگ داده است شما مقدمه لشکر باشید حضرت امیر لشکر را روانه کرد امیر قعقاع لشکر برانند همچون سیل که از کوهسار خیزد میراند تا بیک هفته بکوهسار رسیدند از آنطرف معاویه با امیران خود و سپاه بیستمار آمد تا وقت نماز پیشین بهمرسیدند و در دشت صفین خیمه و خرگاه زدند هر دو لشکر که فرود آمدند جهان پر از لشکر بود از اینطرف لشکر شقاوت اثر از آن طرف لشکر سعادت حضر، دست بر نیزه و تیر و خنجر کردند و بهم افتادند و جنگ در پیوستند سپاه سعادت پناه امرالمؤمنین با سپاه ضلالت دستگاه معاویه در آویختند چنانکه زروسیماب در آویزد و جوشان و خروشان یکدیگر را میکشند و هیانداختند چمدان خارجی بکشت که در دشت صفین جای اسب تاختن نبود و هر دو بازوی مبارک آنحضرت از خون مشرکان آلوده بود معاویه چون آنضرب دسرا از صاحب ذوالفقار دید ترسید و مدت بیست روز جنگ شد از دو جانب چندان مرد و مرکب کشته شدند که دشت صفین همچون کوه شد و خون همچون حوی روان شده بود اما امیر قعقاع در آن مصاف هر کجا که روی نهاد لشکر میل گله گوسفند که از گرنه درنده میگریزد میگریختند انگشت نمی تمام لشکر بود معاویه گفت هر که امیر قعقاع را کشته یا زنده بشزد من آورد صد هزار دینار و یک خلعت گرانمایه باو میدهم چون لشکر تمام این

سخن را بشنید همه رو بقعقاع نمودند امیر قعقاع از معر که بیرون آمد و در پیش حضرت امیر المؤمنین را بوسه کرده عرض کرد یا علی عرض من این است که مرا حلال فرمائی امیدندارم که دیگر باره نور جمال ترا به بینم و دیگر آنکه یا علی اگر سعادت یاری کنی و کشته شوم در دنیا مرا يك فرزندی است او را از جمله غلامان و فرزندان خود حساب نمائی و رعایت او نمائی و در حق او تفضل نمائی پس حضرت فرمودند انشاء الله عاقبت بخیر باشد اگر شما را چنین کاری پیش افتد خاطر جمع باش که فرزند تو را بجای امام حسن و امام حسین نگاه میدارم و نمیگذارم که باد سرد و گرم بر او بوزد و پیش خود بیاورم و علم حرب و آداب باو بیاموزم چون امیر قعقاع این سخن را بشنید در کاب حضرت امیر را بوسه داد روی بمصاف نهاد شامیان را علوفه تیغ بیدریغ مینمود و بهر دو دست تیغ میزد و از اسب فرود آمد تنك مرکب را محکم کرد بار دیگر سوار شد و خواست خود را بعام معاویه زند قلب لشکر را بدید چون نزدیک علم رسید معاویه او را که غضب آلود دید فریاد زد که این مرد را از میان بردارید بیکبار لشکر تمام روی بروی نهادند و تیغ و نیزه بروی کشیدند و حضرت امیر در گوشه دیگر جنگ میکرد و از امیر قعقاع خبر نداشت که ناگاه ویرا از اسب انداختند و سرش را بریدند و در پیش معاویه بردند و فرزندش حنا را کشتند و روح او را بیبهشت بردند رحمهم الله صاحب تاریخ چنین روایت کند که در آن جنگ چندان مرد و مرکب کشته شده بود که در وقت آشتن کردن صد و بیست هزار یار مرد از سپاه معاویه بجهنم واصل شده بودند و پنجهزار کس از لشکر حضرت امیر المؤمنین کشته شده بود چو شب در آمد تهبیان در آمدند و هر دو لشکر را از هم جدا کردند و از هر دو جنازه طلایه بدر کردند و همه شب پاسبانی میکردند حاضر باش گفتند تا صبح صادق سرازیر شد اما حضرت امیر برای قعقاع غمگین و آب از چشم مبارك فرو میریخت و فرمود صدق یا رسول الله که هر چه فرموده است

راست شد محمد حنفیه عرض کرد ای پدر بزرگوار جناب پیغمبر چه فرموده بودند حضرت فرمود که شنیدم از رسول خدا فرمودند که در جنگ صفین امیر قعقاع و فرزند او حنان نام کشته و شهید میشوند اکنون وعده سر آمد و راست شد

صاحبان تواریح چنین روایت کنند که معاویه با حضرت امیرالمؤمنین مدت چهارماه جنگ کرد در این مدت میدان یکر و زار رزم خالی نبود و تمام لشکر عرب کشته شدند عاقبت مردمان سخندان در میان آمدند و هر دو جانب بنای صلح را نهادند که بیش از این خون ریختن صلاح نیست چون هر دو جانب راضی شدند صلح کردند حضرت امیر با لشکر خود روی بمکه نهادند و معاویه لعین بدشقی برگشت و مردم بنی خزاعه بملك خود رفتند چون خبر کشته شدن قعقاع بمسیب رسید پیراهن خود را چاك کرد و بسیار فغان و زاری کرد مدت یکماه ماتم پدر را داشت آخر الامر مردم خزاعه آمدند و او را نصیحت کردند و دلداری دادند و او را نزرک خود کردند در آن حال بودند تا روز چندین بگذشت.

ابو احمد کوفی روایت کند که چون حضرت امیر از جنگ صفین آمده و بمکه قرار گرفت شیخی را فرستاد و مسیبرا طلب کرد و چون بخد مت جناب امیرالمؤمنین رسید بوسه بر خاك قدوم آن حضرت زد و آن حضرت ویرا نوازش و دلداری کرده و یگدست خلعت گرانمایه داده فرمود غم مخور اگر پدر تو کشته شد من پدر توام و اگر برادرت کشته شده امام حس و امام حسین (ع) دو نور دیده من برادران تو اند تو فرزند منی غمگین مباش که بعد از این بسیار نيك و بد بر تو گذرد و از ضربت دست و پهلوانی تو در دنیا داستانهای خواهد ماند تا روز قیامت و خانه تو و پدر و مادر تو و پدر و برادر تو در بهشت برین خواهد بود چون مسبب این سخنرا شنید شاد و خرم شد و حضرت امیر او را همراه حسین بمکتب فرستاد و علم و ادب بیاموخت و رسم پهلوانی و جنگ و اسب تاختن

و نیزه و شمشیر و تیر انداختن را بیاموخت چنانکه در آن عرصه مثل او مبارزی نبود چون او را بغایت کمال رسانید به پیش خود طلبید و فرمود ای فرزند من بدان و آگاه باش که حضرت رسول (ص) از حال تو خبر داده چون من از دنیا رحلت میکنم مروانیان و فرزندان خود با فرزندان من کینه و عداوت ورزند و بعضی را بزه ر کین و بعضی را بشمشیر کین شهید میکنند در آنوقت که ایشانرا تمام کنند عالمرا قوم مروانی گیرد و تو که مسیبی خروج خواهی کرد تمام بنی امیه را سرنگون خواهی کرد و داد مظلومانرا از ظالمان خواهی ستاند و امام زین العابدین نواده مرا که اسیر دشمنان خواهد شد از دست آنها خلاص خواهی کرد اکنون این کرامت ترا در سر است پس هرچه میتوانی در کشتن و تاراج کردن و اسیر بردن از مروانیان بیدین دریغ مکن که هر دو جهان نیکبخت خواهی شد و حضرت امیرالمومنین بدست مبارک خود برای او منشورنامه خروج بنوشت مسیبرا اجازت باشد بعد از وفات من خروج کند بدانید که این مسیب فرزندی من است و بنوخته خواهی حضرت امام حسین و امام حسن خواهد کرد و حق اهل بیت را که نا حق کردند از ایشان میستاند هرچه را که این جوان بعد از من با قوم مروانیان کند بامر حضرت رسولست و بفرمان خدا و جبرئیل است هر کس در این خروج باوی اتفاق و امداد کند روز جزاء شفیع او احمد مختار و حیدر کرار خواهد شد و چون این دستخط بنوشت با مهر خود مزین فرمود و حضرت امام حسن و امام حسین هم بدست مبارک خودشان در پهلوئی دستخط پدرشان بهمین مضمون نوشته و مهر کردند و بدست مسیب دادند تا بهر انجمن بر او حجة باشد تا کسی نتواند باو اعتراض کند و هر مملکت و ملکیرا که بگیرد همه را واجیست که حرمت او بداند جماعت بنی خزاعه ویرا امیر و مهتر خود دانند و بی امر و فرمان او کاری نکنند.

پس شاه ولایة مآب منشورنامه بدو داد و او را یکدست خلعت واسب و صلاح

رزم داد بعد از آن ویرا بگرفته براسب سوار گردانید و هر دو چشم و روی او
 را بوسه کرد فرمود ای مسیب برو که در هر دو جهان فرزند منی کسیرا بر تو
 ظفر نیست مگر آنکه کار تمام شود و عمرت بسر رسد پس مسیب حضرت امیر
 المؤمنین را وداع کرده رو بخزاعه نمود چون بنزدیک ملک رسید مردم بنی
 خزاعه ویرا استقبال کردند و او را فرود آوردند و شاد شدند و شکر خدایتعالی
 کردند مسیب مدت یک سال در بنی خزاعه میبود و حکومت میکرد و روزگار
 بسر میبرد که ناگاه روزی خبر وحشت اثر شهادت جناب امیر المؤمنین (ع) را
 آوردند که در نماز صبح در سجده دوم عبدالرحمن بن ملجم مرادی با تیغ
 زهر آلود ضربتی بر سر مبارک آنحضرت زده و شهید گرداین امر شنیع بمشاورت
 یزید لع و عمرو عاص و مروان بن حکم مردود شده است لعنهم الله چون مسیب
 این خبر را شنید جامه را پاره کرد و خاک را بر سر کرده بسیار ناله و زاری
 کرده بگریست و یک سال تمام ماتم گرفته تعزیه داری کرد و بسیار گاو و گوسفند
 کشته مردمان را دعوت کرد و مدت یک سال درین درد و غم و اندوه زندگانی
 میگذرانید و هنوز از بنغم نیاسوده بود که ناگاه خبر وحشت اثر شهادت جناب
 امام حسن رسید که معاویه علیه اللعنة واله او به امر کرده چندین هزار مروارید
 ولعل و فیروزه برای زن ملعونه امام حسن (ع) فرستاد و قدری سوده الماس هم
 فرستاد که اگر این سوده الماس را بامام حسن (ع) بدهی که او هلاک شود من
 ترا برای فرزندانم یزید تزویج میکنم چون آن ملعونه این سخن را بشنید بمکر
 و حيلة معاویه ملعون گرفتار شد زهر را بخورد آن امام مظلوم داده نا او نیز
 شهید شده برحمت خدا پیوست چون مسیب این سخن را شنید زار زار بگریست
 و جامه را چاک کرده و خاک بر سر نمود یک هفته ماتم بداشت در این غم بود و
 فکر میکرد که تدبیر خواهم کرد که ناگاه خبر آوردند ای مسیب خاکت بر سر
 بدان و آگاه باش که یزید پلید لع امام حسین را بمکر و حيلة از مکه بیرون

آورده بدشت کربلا برده با هفتاد و دو تن از نواد و اصحاب او را بگفته آن ملعون شهید کرده اند و سر مبارك او را با سر مبارك جناب عباس و علی اکبر ع بر سر نیزه زده اند و عورات اهل بیت رسالت را بر شتران برهنه سوار کردند و جناب امام زین العابدین را همچون اسیران فرنگ غل و زنجیر بسته بسوی شام پیش یزید لع برده اند تن مبارك حضرت امام حسین (ع) بر روی خاک و خون انداخته اند چونکه مسیب این خبر وحشت اثر شنید آه سرد از دل پسر درد کشیده بیهوش شد چون بیهوش آمد فریاد بر آورده گفت آه دریغا علی المرتضی آه و او ایلا امام حسن مجتبی و آه و او ایلا امام، زاری کرده مدتی با غم و اندوه بسر میبرد روایت کنند که در آن اوان که یزید علیه النعنه امام حسین (ع) را شهید کرد مسیب از برای مهمی بملك شام رفته بود چون این خبر را شنید از شام بیرون رفت و بینی خزاعه رسید مردم بپا شدند و او را تعزیت بدادند و هفت چهل روز ماتم امام حسین را بداشتند چنانکه مسیب ندانست که روز کی شد و شب کی آمد تا کار بجائی رسید که از آن درد و غم بیمار شد چنانکه هیچکس امید نداشت که مسیب دیگر بازه تندرست شود چون زعفران زرد و ضعیف شده بود در آن زمان بیماری روزی بدرگاه پروردگار عالم نذر کرد که اگر خدای تعالی مرا از این بیماری خلاص کند هرگز بجامه نرم نخوابم و طعام لذیذ نخورم تا خونخواهی حضرت امیر المؤمنین (ع) و امام حسن و حضرت امام حسن (ع) نکنم و جهان را از وجود خارجی و مروانیان پاك نکنم و چنان کنم که یکنفر دشمن اهل بیت رسالت در دنیا نباشد این بگفت و دعایی که در خاطر داشت بخواند و در خواب چشمش بجمال باکمال مبارك حضرت رسول افتاد و بسیار گریست و زاری و تضرع بسیار کرد و گفت فدایت شوم فکر خروج کردن در سردارم و میترسم که بمیرم و آرزو در دلم بماند چون مسیب این سخن بگفت حضرت رسول دست مبارك بر سر و روی او نهاد و دعائی بخواند

و فرمود که مرض تو بصحت مبدل گردید و ایشان ناپدید گردیدند مسیب از خواب بیدار شد و خود را تندرست دید چنانکه هیچ علت در وجود او نبود دست بر چشم بمالید و در صانع صانع حیران بماند برخاسته وضو گرفته دو رکعت نماز کرده شکر پروردگار خود بجا آورد مردم خزاعه آمدند و مسیب را با صحت بدن دیدند بسیار صدقه و خیرات کردند و درویش و مساکین را طعام و لباس دادند پس مسیب گفت ای یاران نذر کردم که اگر خدای تعالی مرا از بیماری خلاص کند بر جامه نرم ن خوابم و آب سرد نوشم تا نسل یزید ملعون را از روی زمین برنکنم و مروان حکم علیه اللعنه که اینهمه آشوب و فتنه و خصومت که با خاندان مصطفی و مرتضی داشته جهت آن بود که حضرت رسالت پناه او را تا از مکه بیرون کردند چون خلافت بعثمان رسید ویرا باز آورده وزیر خود گردانید و يك نصف بیت المال را بدو داد چون روی حضرت امیر المؤمنین در دل ایشان بود آخر الامر کینه دیرینه را بروز داده ظلم بی حساب با فرزندان و اولاد او در میان آوردند و مکر و حيله با ایشان کردند تا کار بدینجا رسید امید دارم که از برکت دست خاتم الانبیاء و علی المرتضی و یاری خدای تعالی از ایشان تقاص کنم این را بگفت بعد از آن هزار مرد دلیر از قبیله خود برداشت و همه را اسب خوب و سلاح رزم داده غرق آهن و فولاد گردیده و دل بمرک نهادند و تن بخاک هلاک دادند و مشت خاک بگریبان خود ریختند و گفتند که اگر خدا راست بیاورد نسل یزید لعین را از دنیا بر میکنیم

این را گفتند و بر اسب تازی نژاد سوار شده تازیانه بر اسبان زده از قریه خزاعه بیرون آمدند و روانه صحرای دمشق شدند و در حوالی شام منزل کردند چنین روايت کنند که چون مسیب با لشکر خود در آنجا فرود آمدند در آن اوان هزار نفر تاجران کوفه و بصره و بغداد بامتاع بجانب شام می رفتند و از برای یزید هدیه می بردند ناگاه در صحرای دمشق دچار لشکر مسیب شدند

مسیب امر کرد تا مال ایشان را غارت کردند و هرچه یزیدی و مروانی در میان ایشان بود بعضی را گوش و بینی برید و بدانحال پیش یزید لع فرستاد و بسر یزید خبر بردند الحاصل بدین منوال هر جا که برای آن ملعون خراج میبردند مسیب بضرب تیغ آنها را میگرفت و بلشگر خود میداد میگفت ای یاران غم مخورید که اگر خدایتعالی مراد من بدهد شما را در اندک زمانی از مال دنیا یی نیاز گردانم و هر کجا که یزیدی و مروانی ببینید زنهار تقصیر نکنید و بیخ و نسل ایشان را بر کنید و از مردم ضعیف و دهقان شربتی آب مستانید و هر بازو گان که از یزید و مروان نباشد با ایشان سخن بگوئید و دعوت کنید.

القصه مسیب بایاران خود در آن بیابان میبودند و در هر جا که دشمن اهلیت را دیدند بکشتند و قحطی در شهر دمشق افتاد و از هیچ ولایت خراجی از ترس مسیب پیش یزید پلید نیاموردند چونکه این خبر بگوش یزید لع رسید که ابن قعقاع لشکر زیاد آراسته در صحرای دمشق مقام کرده است و هر کجا که یزیدی و مروانی هست میکشند و مال ایشان را بتاراج میبرند هیچ آفریده از ترس او خراج نمیآورد و چندین هزار کس کشته و چندین هزار گوش و بینی بریده اند و پیش عمالان یکدینار نمانده و تماماً بغارت رفته است و اکنون در شام قحطی شده است یزید پلید چون این سخن بشنید هاتند آتش زبانه کشید و گفت این مسیب چه کسی است و از این خونریزی چه مقصود دارد که بکین آل امیه نشسته است و میان بسته و چقدر لشکر دارد چون یزید ملعون این سخن بگفت مروان حکم و عمر و عاص لعین در جواب عرض کردند که ای امیر این مسیب دست پرورده جناب امیر المومنین است و او را بفرزندی خود قبول کرده و امیر زاده است و هزار خنجر گذار دارد که هر يك مقابل هزار سوار است و مراد و مقصود او از این کشتن از این غارت کردن خونخواهی جناب

امام حسین است و از برای امامزین العابدین و حضرت رسول (ص) این کارها را می نماید تا آنکه جان خود را فدای خاک پای امام حسین نماید و در روز جزا بایشان محشور گردد چون یزید اینسخن را شنید فریاد کشید که این مشکل است که بر سر من هجوم آورده است اکنون تدبیر این چه باید کرد مروان حکم و عمرو عاص در جواب عرض کردند تو مصلحت از ما بهتر میدانی یزید گفت که مصلحت آنستکه يك دست خلعت پاکیزه خوب و بسیار زر و سیم برای او بفرستیم تا او را فریب داده پیش خود بیاوریم بعد از آن آنرا جزائی دهیم که باولاد ابوتراب دادیم تا از این درد و غم خلاص شویم در مجلس هیچکس دم نزد مگر عمرو عاص لع بر پا خاسته گفت ای امیر دری را بکوب که آن در بروی تو گشاده شود مسیب نه آن مردیستکه بفریب نو در آید او را ابوتراب پرورده است و هنر از ابوتراب آموخته است شما زحمت نکشید و خود را رنج مدارید که مگر و حیل در پیش او در گیر نیست و پدر و برادر و بیست نفر از اعمام او در جنگ صفین کشته شده این از دل او نمیرود تا جان در بدن دارد دیگر آنکه منشور نامه در دست دارد بخط امیرالمؤمنین علیه السلام نوشته شده و گواهی امام حسن و امام حسین در آن نوشته شده است که مسیب بعد از من خروج کند و خون اولاد من از بنی امیه خواهد گرفت و کسی او را منع نکند و بر کافه اهل ایمان و اهل اسلام واجب است که او را مدد و معاونت نمایند بزرگان گفتند که تدبیر باید کرد لعین گفت که نامه پیش عیدالله زیاد مینویسیم تا او لشکر بسیار جمع کند و بجنگ مسیب برود و همچون امام حسین سر او را بریده نزد من فرستد بعد از آن لشکر بملك بنی خزاعه فرستد و دمار از روزگار مرد و زن و بزرگ و کوچک ایشان در بیاورد و جای آن مادر خوارانرا کنده برباد دهد تا عبرت دیگران شود که کس دیگر بر من خروج نکند اما ندانسته بود که خواست حضرت رب جلیل چگونه خواهد بود . نظم

زرخشنده خورشید تاثیر خاك

بروسهل گردد همه كار سخت

نپاشد بجز خاص يزدان پاك

كسى درره دين كند سينه چاك

روایت میکنند که مسیب مردی بود عیانه بالاگونه سرخ و بزرگ استخوان
سینه فراخ و هر دو بازو مانند شاخ چنار؛ گشاده جبین و گردن دراز مانند مالک
اشتر، مردی و شجاعت و دلاوری از علی بن ایطالب آموخته بود میگویند که
یکروز مسیب بالشکر خود در بیابانی می رفتند و تمام لشکر و سپاه در جوشن
فولاد غرق شده بودند از یکطرف بیابان يك پیر مرد پیدا شد جامه چاك کرده
نمد پوشیده خروشان و گریان و زاری کنان بهر دو دست ریش از عارض بر می کند
و بر باد میداد چون او را دید فی الحال اسب را نزدیک او دوانید از اسب
فرود آمد سر او را از خاك برداشته و گرد و غبار از روی محاسن او پاك کرده
پرسید که برادر پیر مرد این چه حالت است و تو که هستی و قله و زاری تو از
برای چیست؟ آن پیر مرد گفت ای امیر بدانید و آگاه باشید که ما مردم
شیر ژم هستیم و چندین هزار مرد وزن و خانه در قلعه شیرم میباشد در این زمان
که عید الله زیاد سر مبارک جناب امام حسین را بشام پیش یزید پلید میبرد مردم
شیر ژم در شهر را بستند و ایشان را نگذاشتند که بشهر داخل شوند عید الله زیاد
گفت که شما را مؤاخذه این عمل خواهم کرد اکنون يك زنی از دمشق آمده
و حيله کرده گفت ما از اهل و عیال امام حسین هستیم ما را پیش یزید برده بودند
اکنون یزید پلید ما را خلاص کرد که بمدینه رسول برویم چون مردم ژم این سخن
شنیدند در شهر بگشادند آن ملعون با ساه میکران داخل شهر گردید و تمام
مردم شیر ژم را بگرفتند بعضی را بکشت و باقی را گرفته چون اسیران هند و
حبش دست بستند و بازار و دکان شهر را آتش زدند و اکنون تمامی شهر از
مرد وزن یک نفری زنده نیست بغیر از آنهاییکه پیش یزید بردند حال اینست
که من عرض کردم، مسیب گفت ای پیر آتش بجایم افکندی این را که گفתי

در جهان من زنده باشم بر سر شیعه امیر المؤمنین (ع) این چنین ظلم بکنند پس زندگانی من بچه کار آید من میگویم که خونخواهی اولاد حضرت رسول کنم ایشانرا شهید کرده اند این قوم هنوز زنده اند و با ایشان ظلم و تعدی میکنند پس خروج من بچه کار آید این بگفت و از آن مرد پرسید که آن خیشه چه نام دارد گفت سلمه نام و از خاندان یزید ملعون است در آن وقت که مردم شیرزم سر برهنه کردند ایشان گفتند الهی بحرمت امام حسین مظلوم که ما فقیران را از دست سلمه ملعونه خلاص کن و شخصی بر او مسلط گردان که بر او رحم نکند پس مسیب فرمود که هزار دینار زر سرخ باین پیر مرد دادند نگاه بپاران خود کرده فرمود که ای یاران بدانید که مشکل عجیبی روی داده میباشد که یکدل و یک جهت باشید تا برویم از دنبال ایشان اگر یافتیم زهی دولت است و اگر نیافتیم آن حرامزاده جان خود را بدر برده است و شکار کرده اما گویند که در آن رهگذر یک سر چشمه آبی بود در کنار چشمه فرود آمدند مسیب گفت ای یاران باید یک جلو اسب بتازیم و خود را بر سر آن چشمه رسانیم که سلمه حرامزاده از آن چشمه گذشته و اسیران را گذرانده که هیچ چیز نتوانیم کرد آن شکاری بود که بدست افتاده سر خود را بدر برد و اگر ما پیش از سلمه بر سر چشمه گذشته رسیدیم کار ما بمراد رسد انشاء الله تعالی و آن بیچارگان را از دست ظالمان خلاص کنیم و دعای ایشان مستجاب شود و کارها خواهم کردن که در داستانها باز گویند این بگفت و با آن هزار سوار اسب میراندند پنداشتی که اسبان از پوست بیرون خواهد آمد و در آن راه میرفتند و کسی را ندیدند که خبر از سپاه یزید پرسند همان روز برفتند تا چاشتگاه بر سر چشمه رسیدند هر چند نگاه کردند نه اسب دیدند و نه نشان لشکر مسیب فرود آمده رو بپاران خود کرده گفت ای یاران هر چند شما را در این راه رنج بسیار رسید اما مکافات آن چندان مال و گنج خواهید یافت که شمار نباشد مسیب گفت ای یاران ایمن

باشید و اندوه ندارید که هنوز آن ملعونان از گرد راه نرسیده اند شما فرود
آئید اسبان خود را آب و علف بدهید و آرام بگیرید و دست و روی خود بشوید
و طعام بخورید چون آن حرامزاده با لشکر برسند مانده و خسته باشند و تشنه و
گرسنه بهوس آب و نان اسب میتازند و ما در کمین باشیم تا شکار بدام ما افتد
حون مسیب این سخن گفت لشکر فرود آمدند و دست و روشتند و آرام گرفتند
تا آفتاب غروب کرد مسیب طلایه لشکر خود را کرده تا آن شب را بسر بردند
چون صبح صادق طلوع کرد آفتاب عالمتاب سراز جانب مشرق بدر آورده جهان
را بنور خود روشن کرد نماز گذاردند مسیب سوار شده فرمود تا یاران همه در
زیر زره و جوشن شدند اسباب و اسبان جنگ را مهیا کردند و بر اسبان سوار
شدند و مسیب خود را غرق آهن و فولاد کرد اسب را براند بر بالای تلی بر آید
که از دو فرسنگ راه مرد و مرکب را دیدند در همه سو نگاه کرد بعد از آن
سپاه خود را سه قسم کرد که هر یکی را بگوشه فرستاد و گفت آواز مرا گوش
بدارید چونکه آوازی زدم که الله محمد علی شما از کمین بیرون آئید و دست
بر نیزه و شمشیر و تیر کنید و خون ناحق جناب امام حسین را یاد کنید و بهیچکس
امان ندهید شاید که سلمه ملعونه را کشته و مؤمنان از دست ظالمان خلاص
شوند چونکه مسیب این سخن بگفت ناگاه از روی بیابان گردی عظیم پیدا شد
باد مقراض محبت گذاشته از گریبان تا بدامن چاک کرده سه پرگار علم نمایان
شد که نشانه سه هزار نامرد بوده باشد سلمه حرامزاده در قلب لشکر بیامد
و آن مردم شیر ژم را مانند اسیران در پیش اسب میراند و ایشان را جفاها و
ستمها میکردند و میگفتند ای دوستان ابوتراب ببینید چگونه مکر کردیم و
شما را گرفتیم و پیش یزید میبریم و شما را میکشد ، مسیب دید که سر کرده
های آن حرامزادگان علی و آل علی را سخن های ناشایست می گفتند آن بیچارگان
گفتند که خدای تعالی قادر است شاید که بقدرت خود ما را از دست شما خلاص

کند این میگفتند و گریه و زاری میکردند سلمه نابکار تازیانه بر سر آنان
 میزد چون مسیب احوال بدان نوع دید دیگر او را طاقت نماند و بی آرام شده
 و خود را از بالای تل بزیر انداخت با پانصد نفر تیغ زن روی بر آن خار جیان
 نهادند و ایشان را بضر تیغ فرو گرفتند بعد از آن مانند شیرگران نعره از جگر
 بر کشیده گفت ای ظالمان جان از دست من کجا خواهید برد
 شنیدم که آواز دمساز او
 شدی هشت فرسنگ آواز او
 پس از نعره گفتا مسیب منم
 امر سپاه و ولی لشکر



چون مسیب با آواز بلند گفت الله و محمد و علی آن لشکر که در کمین بودند یکبار
 صلوات بر محمد و مرتضی و امام حسن و امام حسین شهید کربلا فرستادند و تیغ
 بر کشیدند و با خار جیان حمله کردند و میزدند و میانداختند چون لشکر شام
 و دمشق این حالت را دیدند حیران شدند که این لشکر از کجا آمد هر چند کوشش

میگردند بجائی نرسید آن بیابان کران تا کران پراز لشکر جوشن پوش بود و لشکر
 شام همه بیخود بودند و ایشان را گمان این نبود که لشکری مقابل ایشان خواهد
 شد و مسیب چندان از آن خارجیان شکست که در آن صحرا جای اسب تاختن
 نبود و از آن سه هزار تن یکی زنده نمانده بود چون سلمه ملعون را گرفتند مسیب
 پیش خود طلبید گفت ای خارجی حيله گر چون دیدی قدرت خدا و باطن جناب
 سیدالشهداء را چرا به محبان حضرت امیر المؤمنین جفا نمودی ندانستی که هر که
 نیکی میکند نیکی یابد و هر که بدی میکند بدی یابد و عوضش یند مسیب با
 لشکر خود گفت که مال و گنج چندانکه توانید بردارید و بعوض آن رنج و
 مشقت که شما دیدید و کشیده اید چندان برابر در آخرت خواهید یافت بعد از
 آن مردم شیرزم را آزاد کرده و چندان خلعت و زر بر ایشان داده که حساس
 را خدای تعالی میداد و صد برابر در آخرت محمد مصطفی عید دهد و سر و روی
 ایشان را فرمود از گرد راه پاک کردند و ایشان دعای بسیار بمسیب کردند و
 گفتند ای امیر زمان ما پنداریم که از مادر امروز بوجود آمدیم تو فرشته ای
 که ما را در این حال فریاد رسیدی مسیب گفای یاران منم مسیب این قعقاع خزاعی
 چاکر علی و اولاد علی بن ابیطالب هستم و دشمن حبی معاویه و یزید و اولاد
 یزید او علیهم اللعنه هستم بعد از آن مردم شیرزم را بسیار دلداری کرده اسمیان
 شامیان را با آنها داد سوار شوند و رفتند مسیب بکنفر از شامیان را گرفته بود
 بفرمود که يك حشم او را بکشدند و هر دو گوش او را بریدند گفت برو
 پیش یزید پلید و او را از این حال آگاه کن گو که مسیب این قعقاع خزاعی
 گوید که آمدوارم ان شاء الله تعالی که تو را نیز در این روزها عنقریب رسوا سازم
 و سلمه ملعونه خاله زاده تو را گرفته بدست مردم شیرزم داده ام با عقوبت هر چه
 تمامتر او را بکشتند امید از حضرت بی نیاز دارم که آنچه تو باهل بیت رسول ص
 کرده من هم بدست یاری جناب امیر المؤمنین و تو و اولاد تو خواهم کرد ان شاء الله تعالی

حکایت شنیدن یزید پلید از گرفتاری

ام سلمه ملعون

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون گرفتاری سلمه نابکار بگوش یزید حرامزاده رسید آه کشید و دستار بر زمین زد و گریبان پاره کرده ناله و خروش بر آورد و گاهی بنشست و گاهی برخاست گریه و زاری کرد چون مهتران و بزرگان واقف شدند پیامدند و نصیحت بسیار کردند مروان حکم و عمرو عاص علیه اللعنه گفتند ای امیر گریه و زاری چه فایده میکند شکاری بود بدست دشمن افتاد چه میتوان کرد، پس یزید پلید گفت ای یاران ببینید این سوسمار خواره، بربك پرورده بیابان نشین چکار میکند و خاله زاده مرا بگرفت و باسیری برد بگوئید که خاله زاده من چه گناه دارد در ولایت دمشق از جهت تلك ناموس جکنم.

مروان حکم و عمرو عاص لعین برخاستند و گفتند ای امیر تدبیر این کار به ازین نیست که باید لشکر بسیار جمع کنی چنانکه در يك شبانه روز حاضر شوند از دنبال مسیب و سپاه او بتازند اگر بشیر ژم رفته باشد ویرانگیرند و پیش تو آرند اگر بحی خزائی رفته شاید ویرا در راه بگیرند و نزد تو آرند و سلمه را از دستش خلاص کنند غیر ازین تدبیر نیست.

یزید پلید گفت این تدبیر پسندیده است اما شما لشکر بردارید از دنبال آنمار خواره بروید ایندو همان که تو گفتی از دست دیگری بر نیاید چون اینسخن گفت مروان حکم گفت هر چه فرمائی فرمانبرداریم این بگفت و فرمود تا شش هزار نامرد با سلاح آراسته از پی مسیب روند مروان حکم سوار شد یزید پلید گفت زنهار که نیائی شاید اینرافضی را بتلك آری مروان حکم گفت امیدوارم که مسیبرا دست و گردن بسته بحضور تو بفرستم از آنجا روم حی خزاءه را

مرد و زن و خرد و بزرگ او را باسیری میاورم و کاخ او را کتفه بر باد دهم چنانکه نشانه از حی خزاعه نمانده باشد این بگفت و با شش هزار جرار اسب راندند و مروان حکم با سپاه روی بخزاعه نهادند و هیچ اثری از مسیب و لشکر او ندیدند قضا را در آن راه چشمه بود و سایه درخت و سبز و خرم بود مسیب با لشکریان خود در آن چشمه فرود آمدند تمام لشکر دست و رو شستند و وضو تازه کردند نماز گذاردند و نان و آب بخوردند و میانسودند و با سپاه آب و علف دادند و سلاح از بر خود بگشادند هر کس بکار خود مشغول شدند اما از آن طرف مروان با لشکر اسب میراندند تا در نزدیکی همان چشمه فرود آمدند و در میان مرد و سپاه دوفر سنگ راه پیش نبود ولی مسیب از مروان خبردار بود و نه مروان از مسیب هر دو لشکر نزدیک همدیگر فرود آمدند قضا را یکمرد شامی اسب خود را بجهت آب دادن بر سر آن چشمه برد ناگاه اسب از دست شامی رها شد سر در بیابان نهاد آن مرد از عقب اسب رفت بلشکر گاه مسیب رسید مردم مسیب آن مرد را بدان حال بدیدند ویرا گرفته پیش مسیب بردند چون آن شامی بحضور آمد سلام کرد مسیب گفت ای مرد تو از کجائی و کجا میروی از کدام گروهی و در اینجا چه میکنی آن شامی گفت ای پهلوان بدان و آگاه باش که جن از سپاه مروانم و یزید خبردار شده است که چندین لشکر و سوار او را گرفته و کشته سلمه خاله زاده او را اسیر کرده است مسیب نامی خروج کرده و اکنون ما از پی او بشیر ژم رفته مسیب را ندیدیدیم میگویند از آنجا کوچ کرده بحی خزاعه رفته است ما از عقب او میرویم شاید که او را بدست آوریم و سلمه را خلاص کنیم اکنون در دفرسخی این منزل مروان ملعون با لشکر افتاده است از احوال شما خبردار نیست سخن اینست که با تو گفتم پس مسیب فرمود تا گردن وی را بزنند آن گاه بر لشکر خود امر کرد که سوار شوید چون سوار شدند از راه دیگر رفتند

و مروان حکم نیز از پی مسیب تاخت هیچ اثری از مسیب ندیدند و از ترس مسیب نتوانستند بهی خزاعه روند سپاه باز گسردیده به پیش یزید آمدند احوالات را بازگفت یزید علیه العنة بسیار غمگین شد يك هفته کسی پیش خود راه نداد و سخن نمیگفت و کس را زهره نبود که از وی سخن پرسد بعد از يك هفته برخاسته امیران را پیش خود طلبیده از هر امیری سخنی از مسیب پرسید و بعد گفت که من میدانم دفع مسیبرا بغیر از مروان حکم و عبیدالله زیاد کسی نمیتواند کردن این بگفت بعد از آن فرمود تا پیش عبیدالله زیاد ملعون نامه نویسند.

حکایت نامه یزید به پیش عبیدالله زیاد

بدینقرار نوشتنکه ای پسر زیاد من تمام ملك عراق را بتو واگذار نمودم و تو را پادشاه آن ملك کرده ام که تو آن ولایت را از دزدی و طغی و باغی پاک داری که کسی ظلم نکند و هر کس که پا از اندازه خود بیرون نهد تو سزای او را بدهی و همه در فرماں تو باشند اکنون من شنیده ام که در یکی از پاره ملك عرب از حی خزاعه يك دزدی بیرون آمده و در صدد دزدی بر آمده و خون مسلمانیان میان بسته است در صحرای دمشق مقام کرده و چندین هزار کس زن و مرد شامی کشته و اسیر کرده مال ایشان را بتاراج برده هیچ آفریده از ترس او نمیتواند در دمشق بیاید آیهائی را که نمیکشد گوش و بینی و دماغ میبرد و رها میکند نامش مسیب ابن قعقاع خزاعی است دست پرورده جناب امیر المؤمنین است میدانم که مقصود او از این فتنه و آشوب چیست و چرا بکین مروان بن کمر بسته است و دیگر آنکه خاله زاده مرا گرفته است و باسیری برده و سه هزار نفر آدم و را کشته میباشد که حسرت نامه من بتو برسد اگر بپخته داری نکردی و اگر گل در دست داری نبوئی فی الفور بر خاسته سپاه

برداشته لشگری که به تو متعلق است جمع کرده بروی بحی خزاعه و زن و
 کودک و خورد و بزرگ آن ولایت را اسیر کرده و تیغ از مرد و زن دریغ نداری
 چنان سازی که حی خزاعی جاندار کسی نماند خاک آن ولایت را با نوبره
 اسب به پشت زنان بار کرده بشام آوری تا عبرت دیگران باشد و بعد از این کسی
 بر من خروج نکند چون نامه تمام شد به پیش یزید لعین نهادند آن لعین برداشته
 بمهر ناپاک خود مهر کرده بدست سعد بن مهران سپرده فرمود زود این نامه
 را بدست عیدالله زیاد برسان سعد نامه را برداشته براه افتاد در یکماه خود را
 بکوفه رسانید خبر به پیش عیدالله زیاد بردند که کسی بر در آمده و فرستاده
 امیر الفاسقین است و نامه آورده است عیدالله زیاد او را پیش خود خواند سعد
 در آمده سلام کرد و نامه را بدست عیدالله زیاد داد بخواند و از مضمون
 نامه واقف شد دانست که مقصود چیست نامه را بوسیده بر چشم نهاد و گفت
 سمعاً و طاعتاً هر چه امیر فرموده صد چندانکنم چنانکه بر فرزندان ابو تراب
 کردم چون این سخن بگفت بزرگان خود را طلبید گفت تا خوان بپاراستند چون
 از خوان فارغ شدند گفت ای بزرگان و ای امیران بدانید و آگاه باشید که
 از پیش یزید لع نامه بمن رسیده است آنقدر لشگر و ساء که در نزد منست
 همه را جمع کنم و بجنگ مسیب روم و او را گرفته دست و گردن بسته و
 زبان و فرزندان ایشان را اسیر کرده پیش یزید فرستم چنانکه عورات ابو تراب را
 با سیری فرستادم چون عیدالله فاجر این سخن بگفت جمله امیران گفتند که فرمان
 برداریم بهر چه فرمائی آن ملعون گفت این مسیب پلش اردهای عظیم است که در بالین
 من سر در آورده است که او را خار نمیتوان شمرد نمی باید گذاشتن که
 آن درخت پیخ محکم کرده باشد پس عیدالله زیاد گفت ای یاران این مسیب که
 میکویند مقصود او از این جنگ و خصومت با یزید و آل امیه از برای خون
 ابو تراب است و فرزندان او از برای ملک و مال و زور و سیم نیست و ایکن او بهتر از

ابوتراب نیست و نخواهد بود آنها از دنیا چه بردند که او چه میبرد ما همه يك
دل و يكجهت باید بوده باشیم و بهر طرف نامه نویسم که لشکر بسیار جمع
شود که میگویند مسیب پهلوان عظیمست و هنر از ابوتراب آموخته است

نامه نوشتن عیدالله زیاد پیش امیران خود

چنین روایت میکنند که چون عیدالله زیادلعین این سخن بگفت آنکه
فرمود تا نامه ای بشهر مداین در پیش سعدبن عوف نوشتند که هیباید بالشکر
آراسته بتمجیل تمام رو بکوفه آری تا بجنك مسیب رویم بار دیگر نامه نوشت
رافع بن جبیل را و نامه دیگر نوشت ببصره فرستاد که ای امیر شبی که نامه من
بتو برسد هیباید که بتمجیل تمام بالشکر و سپاه آراسته رو بکوفه آری تا
بجنك مسیب رویم که یزید پلید نامه نوشته است پیش من که شخصی از بادیه
نشینان که اسمش مسیب بن قهقاع خزاعی است خروج کرده باغی
شده است صحرای دمشق مقام کرده و چندین هزار مرد وزن از دوستان یزید
کشته و خاله زاده یزید لع که سلمه نام دارد گرفته و اسیر کرده هیباید که
درنك نکرده زود خود را بمن رسانی و در این باب تعلل و اهمال نکنی

چون عیدالله نامه ها را روانه کرد مدت یکماه گذشت که سوار از اطراف
آمده زمین کوفه سر بسر سپاه شد که زمین بجنبش در آمد از بسیاری سوار و
پیاده عیدالله زیاد از تقیب عدد لشکر پرسید گفت صد و پنجاه هزار نامرد جمع
شده اند عیدالله شاد شد گفت آنمسیب عرب رافضی سوسمار خوار است که دريك
ساعت از دنیا آواره اش گردانم پس عیدالله زیاد لع چون کار لشکر بساخت آنکه
فرمود تا خیمه اش را بیرون شهر زدند و لشکر و سپاه از کوفه بیرون آمده و روی
بجنك مسیب نهادند منزل بمنزل قطع مراحل کرده بجائی رسیدند که آنرا بردان

میگفتند لشکر در آن دشت فرود آمدند و آسوده شدند که ناگاه جاسوس پاك اعتقاد خبر بگوش مسیب رسانید که ای مسیب بدان و آگاه باش که عیدالله زیاد صد و پنجاه هزار ناهرد جرار خنجر گذار جمع کرده روی بطرف شما دارد و زمان تازمان که باشند سپاه او باشند مانند گرك گرسنه است و عیدالله زیاد سوگند یاد کرده است که حی خزاعه را چنان ویران کنم که پروزگار گویند این شهر و ولایت نبوده است مسیب چون این سخن بشنید فی الحال فرمود تا مردم خزاعه جملگی از زن و مرد و خرد و بزرگ اهل و عیال خود را گرفته بر شتران بار کنند و بدشت صغیره روند و در آنجا مقام کنند تا عیدالله زیاد آنها را به بیند گویند که صغیره جایی بود که صد و شصت فرسخ راه خرابه و ویرانه در آنراه بود و آب و علف بقدر پرکلاغ در آن صحرا نبود دو منزل یکمزل کردند تا بدانجا رسیدند و فرود آمدند مسیب بفرمود تا لشکر خود فرود آمد روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده عرض کرد که ای معبود بی زوال تو میدانی که مقصود من چیست از این جنگ و جدل در این دنیا جز خونخواهی حضرت امام حسین و اولاد او چیز دیگر نیست اما از اینطرف جاسوسی خبر به پیش عیدالله زیاد برد که مسیب از ترس شما لشکرو زن و فرزندان حی خزاعه را بدر برده است در دشت صغیره رفته است عیدالله چون این سخن بشنید سوگند یاد کرده بروح پلید ابوسفیان سك بجان ناپاك یزید که اگر مرغ شود در هوا ببرد و ماهی شود بدریا رود او را من بدست آورده و از او کین خاله زاده یزید پلید را خواهم گرفت اما چون این یاد کرد و لشکر و سپاه را براند چون سیل که از کوهسار فرود آید جوقه جوقه خیل خیل سواره و پیاده میرفتند قضا را از کوفه مردی بود که او را طراز اعرامی نام بود چون طراز اعرامی از این حال وقوف یافت اهل و عیال و خانمان خود را بفرزند خود سپرد و آنگاه ده شتر از خوردنی توشه راه بار کرده در وقت نماز تمام از کوفه بدرآمد و رو بطرف

مسیب نهادم برفت چنانکه عیدالله^۱ زیاد ندانست و راه در پیش گرفت شب و
 روز برفت تا در صغیره رسید آهسته فرود آمده به پیش مسیب رفت و دست
 او را بوسه داد و گفت ای-امیر چه نشسته‌ای که سپاه عیدالله ملعون در این دو
 منزلی رسیده و عنقریب است که دورتر را بگیرند درین کار باید فکری کرد و تدبیر
 کنی که به بینید چه صلاح است چون مسیب این سخن بشنید فرمود تا ده هزار سوار جرار
 خنجر گذار که هر يك در روز معرکه برابر با هزار سوار بودند بر اسبها سوار
 شدند و پیشتر آمدند و بر تل‌های بلند برآمدند و هر دو چشم در راه نهادند و
 بر سر اسب به نیزه‌ها تکیه کرده بودند چون مسیب دانست که عیدالله^۱ زیاد
 عنقریب میرسد لشکر خود را بر سه قسم کرده هر دسته را در کمین گذارده و
 خود با سه هزار مرد جنگ آزموده از میان سپاه برآمد پیشتر ایستاده بعد از آن
 به سپاه خود گفت که عیدالله^۱ زیاد میرسد و بجنگ مشغول می شویم از هر سو
 ایشانرا نیز بجنگ مشغول مینمایم آنگاه نعره محمد رسول الله علی ولی الله میزنم
 در وقت شنیدن صدای من شما هم چون تیری که از کمان سخت بیرون جهد
 از کمین گاه بیرون آمده آن کافران را فرو گیرید و از کشتن ایشان تقصیر
 نکنید و توکل بر پروردگار عالم نمائید و باطف و مرحمت حضرت امیر المؤمنین
 امید وار شوید مترسید انشاء الله از صفای باطن حضرت خاتم الانبیا غالب شویم
 این بگفت و در آنجا با سه هزار مرد ایستاده بود ناگاه عیدالله^۱ زیاد لعین با
 صد و پنجاه هزار نفر نا مرد و خونخوار رسید مسیب هم چون شیر غران خود
 را بآن سپاه زده در میان سپاه بیکران افتاده بهر دو دست تیغ میزد و نعره
 چون رعد بهار ازدل بر میکشید که ای مؤمنان حیدر کرار بکوشید که این
 کافران همان قوعند که سر مبارک جناب سید الشهداء را بریده بر سر نیزه زدند
 و خواهران و اهل بیت او را سر برهنه پای برهنه هانند کنیزان روم و حبش اسیر
 کرده بر شران برهنه سوار کرده بشام شوم از برای یزید ولد الزنا بردند و در

مجلسها مانند کنیزان در برابر او نگاهداشتند مسیب اینها را گفته آهی از دل برکشید و چشمانش گریان شد دست بگوش نهاده با آواز بلند صدا زد که یا نشارات الحسین آواز او تاده فرسنگ میرفت آنگاه گفت لا اله الا الله، محمد رسول الله علی ولی الله چون آنسه دسته که در کمینگاه بودند این آواز نعره شنیدند همچون تیری سخت که از کمان بیرون میزد بیرون دویدند و آنظالمها را بضرب تیغ فرو کوفتند و ایشان را به جال جنک نهادند از هر دو جانب لشکر نعره های دلیران و شیهه اسبان و داد و یی داد زخم داران و اعتراض سلاح از پهلوانان بفلک دوار رسید و خیل شام و شجاعان عرب بهم افتادند و می انداختند و میکشیدند چنانکه شاعر گفته :

چکاچاک شمشیر و طاق سپر تو گفتی زمین گشت زیر وزیر
زهاهوی مردان فولادپوش تو گفتی که عمان بر آمد بجوش

از هر دو طرف آتش جنک بالا گرفت مسیب عنان مرکب را بر گردانید و پشت بلشکر عبیدالله زیاد کرد روی به زیهت نهاد چون سپاه شامیان آنحالت را دیدند در دنبال مسیب افتادند و نعره میزدند عبیدالله لعین گفت ای دوستان آل ابوسفیان بگذارید بگریزد تصرف و طفر با شماست و نمیدانست در دل مسیب چیست ایشانرا همچون مرغ جمع نمود پس از آن باز گشت و از پشت سپاه آنها در آمد و سپاه را در میان گرفت و پای اسبهای آنها بگودال بود در يك روان هر سو مانند تل بود بعضی سر از پشت اسب افتادند و بعضی بر زیر اسبها مانده و اصل جهنم شدند .

القصه لشکر اسلام تیر و نیزه بر ایشان نهادند و مسیب نعره زد که ای دوستان احمد و مختار و حیدر گراز جهد کنید و دمار از این قوم نابکار بر آرید مؤمنان چون این سخن شنیدند همه بیکبار حمله کردند و صلوات بر مصطفی و مرتضی فرستادند و شامیانرا همچون نگین انگشتر در میان گرفتند و میکشیدند

و هجاء ندادند صدای الحذر الحذر از هر گوشه بر میامد و سرهای مردان مانند گوی غلطان بود در آنمصاف عیدالله زیاد بشکر شام و دمشق میگفت امروز روز ناموس است هر کس که سروجان خود را دوست دارد بگوشد که اگر شکست بر شما افتد یکتی از دست این ابو ترایان جان سلامت نخواهد برد از اینجا تا بدمشق هزار فرسنگ راهست شما کجا خواهید رفتن و پنهان شدن پس همان بهتر که یاجان بیازید یا سر خود سلامت برید چون لشکر شام و دمشق این سخن بشنیدند امید از زندگانی قطع کرده بیکبار خود را بر سپاه مسیب زدند همچون گرگ گرسنه که برگوسفند زند.

احمد کوفی روایت میکنند که از سپاه ضلالت چندانگشته شده بود که رهگذر يك مرکب نبود مسیب و سپاهش در میان گرد ناپدید شدند و هوا سپاه و تاریك گردید چنانکه گفته اند نظم :

زسم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
باران مرك باریدن گرفت هر دو سپاه بهم در آهیختند چنانکه زروسیماب
در آهیزد نعره مردان، شبهه اسبان، طراق طراق گرز گران، برق شمشیر
سوزان و وای وای زخمیداران باوج گردان رسید و از لشکر مسیب آواز میآمد
که منصور و مظفر باد مسیب و دوستان امیر المؤمنین (ع) و اولاد او

و از لشکر عیدالله زیاد صدا میآمد که منصور و مظفر باد سپاه یزید مسیب
که این غیرت از آنها دید از مرکب فرود آمده تنك مرکب محکم کرده بعد از
آنسوار شده فرمود از برکت علی و اولادش آرام نگیرم تا این سپاه شکسته
نشود یاری خدای تعالی.

پس مسیب و سپاهش مانند آتش که در نیستان افتد در لشکر شقاوت اثر افتادند
ایشانرا بضر تیر و تیغ و نیزه فرو گرفتند مانند برك که بفصل زمستان از درخت
بریزد سرهای سامیان و کوفین میریختند لشکر ضلالت چون آندستبرد از لشکر

مؤمنان بدیدند ایشانرا طاقت جنگ کردن نماند یکبار رو بهزیمت نهادند و میگریختند، مسیب و لشکر اسلام از قفای ایشان میدویدند و می کشتند و می انداختند و از هر گوشه زنهار بر آمد مسیب چون از آنقوم زنهار شنید اسب را تاخت و نزدیک آنها دوید گفت ای ملعونین و کینه گذاران و بی حرمتان و بی شفقتان شما را شرم از دیدار مبارك حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی و امام حسن و امام حسین شهید دشت کربلا نکردید که او را با جور و جفا و لب تشنه شهید گردید اکنون از من زنهار میخواهید که آسمان و زمین بر شما لعنت میکنند مسیب مانند شیرزیان و از در دمان بر آنقوم بیگسان حمله نمود. میکشت و می انداخت میگویند که گروهی زخمدار در بین کشتهگان افتاده بودند پس مسیب بر آنها نگاه کرده شهدای کربلا بخاطرش افتاده بود و میگریست و تمام آن دشت و صحرا پر از کشته و زخمدار بود و بهر گوشه چهل و پنجاه نفر بالای یکدیگر بودند و سرها چون گوی غلطان و خون چون جوی روان بود.

احمد کوفی روایت میکند که من در جنگ نهر روان بودم در هیچ جنگ ترسیده بودم مگر در آنروز که مسیب بن قعقاع خزاعی جنگ می نمود که ترس در دل من افتاد پس مسیب نگاه میکرد و گریه و زاری می نمود آه درینا هزار درینا که آنروز که عید الله زیاد حضرت امام زین العابدین را ستم نهاده پدرش را که امام حسین مظلوم است با هفتاد و دوتن از اصحاب و اولاد و برادران وی را بتیغ کین کشتند اگر من در آنجایی بودم بکتن از آنها را زنده نمیگذاردم اما چه فایده تقدیر چنین بوده است اگر من تمام روم و شام را بکشم برابر یک تار موی علی اکبر جوان نخواهد بود.

القصة احمد کوفی چنین روایت می کند که از آن صد و پنجاه هزار سوار شامی دو هزار مرد زنده بدر رفتند بقیه دیگر کشته شدند و گروهی را در

دشت شیران بدریدند و گروهی از تشنگی هلاک شدند اما عیدالله زیاد باپانصد نفر جان خود را بدر بردند و خود را بکوفه رسانیدند و باقی لشکر کشته شدند مسیب چون نگاه کرد آنصحرا را پراز اسب وزین و سلاح دید و بسیار زروسیم و گنج و مال بود که هیچکس آنرا حسابی و شماری نتوانست کرد آنها که بی اسب بودند سه و چهار اسب بردند و ایشانرا که بی سلاح بودند برایشان سلاح آراسته شد مسیب فرمود تا مردم آنولایت پیامدند و خندق بکنند آن کشتگان را چهل یا پنجاه نفر یکجا ریختند مسیب از اسب فرود آمد دست و رو بشست از گنج و مال که از عیدالله زیاد گرفته بودند تمام را بلشکر خود قسمت کرده همه را دلخوش داده و نوازش کرد بعد از آن گفت که ای یاران غم نخورید اگر خدای تعالی مراد من دهد همه شمارا از مال و گنج بی نیاز گردانم چون این سخن بگفت تمام دعا و ثنا کردند گفتند که رحمت خدا بتو باد که هزار سال بیاید گذشت تا هه چون تو سواری و تیغزنی پیدا سود هر کس سخنی و صحبتی کردند تا آن روز باخر رسیده شب در آمد همه بآرامگاه خود رفتند باسودندنا صبح صادق طلوع کرد در آفتاب جهانتاب جبرائرا بنور خرد منور ساخت مسیب برآمد بر بالای صندلی نشست ، هر کس آنچه غنیمت آورده بود پس مسیب عرض کرد ناگاه شخصی در آمد بکجوانی آورد .

دستگیر شدن طاهر پسر عیدالله زیاد ملعون

اما راویان اخبار رنقازن آثار متین روایت کرده اند که در آن وقت که عیدالله زیاد لع شکست یافته بود و سپاه رو بهزیمت بودند طاهر بن عیدالله بیک سوار خزاعی دستارید ، ندیری جمله بیکدیگر کردند آخر آن سوار خزاعی آنجوانرا گرفته پیش مسیب آورد چون در آمد آنسوار خزاعی سلام

کرد گفت ای امیر بدان و آگاه باش که چون سپاه عرب و شام بهم در افتادند و جنگ مغلوبه شد من و این سوار مقابل هم افتاده زمین کوشش کردیم و جنگ در میان ما رد و بدل شد عاقبت من بر این ظفر یافتم و او را گرفتم خواستم که او را بکشم مرا سوگند داد که مرا نکش که من هنوز جوانم و گلی از گلزار جوانی نیچیده‌ام اگر مرا رها کنی ترا از مال دنیا بی نیاز گردانم چندانکه خواهی زر و سیم و گوهر و مروارید بتو میدهم این بگفت و يك كمر برنجین در کمر داشت بگشود بمن داد من او را گفتم که این کمر بند برنجین بجز کار آید از نقره بده پس گفت مرا بکوفه برسان و با من همراه بیا تا تو را از جمله توانگران گردانم اکنون ای امیر بدین افسون می‌خواست که از دست من خلاص شود او را گرفته بخدمت تو آورده‌ام و حال اینست که بر تو عرض کردم مسیب چون اینسخن بشنید دانست که آواز جمله سرداران و بزرگان عبیدالله زیاد است بر روی آنجوان نگاه کرده جوانی دید بهمه جهت آراسته و بزرگی از روش می‌ناید و در صورت آنجوان تعجب نمود گفت زهی صنع پروردگار که از قطره آب منی این چنین صورت آفریده است و هنوز دوی بر عارض دخیل او ندهیده بود و هر نوع گوهر شب جراح ر جبهه و جوسن او بکار برده و لباس او مرصع بدر و جواهر و لعل و فیروزه که خراج تمام ملک شام بود او را نگاه کرده ده ساله خراج شام قیمت او بوده چون مسیب او را باسب و سلاح دید شاد شد مسیب آن سوار خزاعی گمت ای اعرابی بیا این سوار را با اسب و سلاح به هزار عدد طلا بیا بفروش آن اعرابی گفت که من هزار عدد نمیدانم ای امیر اگر دلخوشی مرا می‌خواهی فرما تا سیصد دینار طلا من دهند تا این جوان را با اسب و سلاح بتو بفروشم مسیب با تمام امیران خنده کردند بعد از آن بفروود تا سیصد دینار بدان عرب دهند آنگاه مسیب گفت ای سوار بدان و آگاه باش که اگر خواهی جان زنده بدر بری هر چه که بپرسم راست بگو

که تو فرزند کیستی و چه کسی و از کدام گروهی و نسب از که داری آنجوان
چون این سخن بشنید گفت ای پهلوان روزه زمین بدان و آگاه باش که بخوابی بدانی
من از سواران شام و از آنکسان نیستم که نام و نسب من مشهور باشد مسیب
گفت ای شامی سخن دروغ در نزد خردمندان نباید گفت چرا که ایشان
سخن را بشناسند و نیک و بد را فرق می دهند دیگر آنکه کسی را این
چنین اسب و سلاح باشد عقل باور نمیکند که از جمله کهتران باشد بلکه این
نوع اسب و سلاح همه کس را دست ندهد مگر بزرگان و بزرگزادگان را آن
سوار شامی گفت ای امیر اسب و سلاح مال من نیست مرا در میان رزمگاه دادند
که پوشم و لباس های کهنه مرا و بپوشید بچنگ مشغول بود دیگر او را ندیدم
و بدست تو گرفتار شدم چون مسیب این سخن شنید تبسم کرد گفتند زهی
دروغ بدین بزرگی که میگوئی هر کس در دنیا شجاع و رزم آور باشد و چنگ
دیده باشد و چنگ آزموده باشد اسب و سلاح خوب دارد برای چنگ است که
کسی را در دنیا از چنگ و چنگل معتبر نیست در چنین رزمگاه کسی این اسب
و سلاح بتو نمی دهد راست بگو تا از بیع من امان یابی چون مسیب این سخن
بگفت آنشامی بترسید گفت ای امیر زنهار بده مکش تا من راست بگویم که
دیوار من از کجاست و من از نسل کیم و از کدام قبیله ام مسیب گفت بگو چه
کسی آن مرد شامی گفت پسر عبد الله زیاده و نام من طاهر و پدر من امیر
کوفه است و بخت و دولت من و او برگشته است که من بدست سیاه تو گرفتار
شده ام لیکن مرا مکش که من از تو جان خود را باز خرم و چندان برابر
خود زر و مرزارد بدو می دهم و عهد قبول میکنم که دیگر تیغ بر روی تو
نکشم طاهر این سخن بگفت و نام خود را آشکار کرد مسیب این سخن بشنید و
شاد شد شکر خدای تعالی بجای آورد آنگاه گفت ای حرام زاده اگر من بتو
رحم کنم خدای تعالی رحم بمن نکند ای ملعون زاده خدا ترا بدست من گرفتار

کرده است بجهت خون ناحق که پدر لعن تو در کربلا ریخته ، ای حرامزاده شما
از خدا و رسول و جناب امیر المؤمنین (ع) شرم نکرده فرزندش را بناحق کشتید
فردا یوم قیامت که روز محشر بود جواب خون امام حسن و امام حسین را



چه خواهید داد مگر با شما چه بد کرده بود و چه گناه داشت که سر او را
در سر نزه ها گردید و بسوی شام بردید و عورات آنها را برشتران برهنه سوار
کردید همچون اسیران قرنك بشام بردید . طساهر اینسخن را شنید دانست

که او را خواهد کشت گفت ای مسیب بدان و آگاه باش که من از کشتن امام حسین خبر ندارم و شريك خون او نبودم خداوند عالم السر و الخفيات است گواه است که در آنوقت خاله زاده یزید علیه اللعنة و محمد بن اشعث حرامزاده سر امام حسین میبردند من در کنار سپاه ایستاده بودم و نظر میکردم ایشان انکار میکردند اکنون من بیگناهم مرا بچه بیگناه میکشی آنجوان گریسته مسیب گفت ای حرامزاده سر شك میریزی که از چنك من خلاص شوی و جان خود را بدر بری اگر خبر نداشتی چرا در کربلا بالشکر یزید علیه اللعنة اتفاق کردی و در آنجا رفتی اگر تو رضا نبودی چرا پدرت را منع نکردی می دانم که تو بودی هنوز امام حس و امام حسین در دنیا بودند همه از شومی پدر تو ملعون و مروان حکم و عمر و عاص علیه اللعنة بود چون مسیب اینسخن بهکفت ظاهر گفت ای امیر با من با قول خدا سخن بگو که فرموده است بار کسی را بر کسی دیگر نخواهند یعنی گناه از دیگری میپرسند یعنی خدای تعالی میفرماید که هر گناه که پدر میکند پسر را بعقوبت سر او جزا نمی دهد چون مسیب اینسخن بشنید گفت ای حرامزاده اگر راست میگوئی يك انا در حق حضرت امیر المؤمنین (ع) بگو تا من بدانم که تو راست میگوئی و گناه نداری و شريك خون امام حسین نیستی آنحرامزاده در جواب مسیب گفت ای پهلوان روی زمین من فضل و مدح آنکس را خون بگویم که در دنیا بمکر و حيله عثمان لع را کشتند و آنگاه بر روی امیر الفاسقین معاویه تیغ کشیدند و در چنك صفین چندین مسلمانانرا بکشت که همه مسلمان و مؤمن بودند و همه آل ابو سفیان و مؤمن بودن و عایشه که زن پیغمبر و دختر ابی بکر لعین بود او را بگرفتند کسان کشان پیس علی ابن ابیطالب آوردند ایشان که عایشه را آوردند هیچ چیز نگفت و سزای ایشان را نداد اگر یاور مؤمنان بود چرا فرمود دست ایشانرا ببرند خلاصه چون مؤمنان شام و دمشق از تیغ او بجان رسیده بودند

ابن ملجم لعین را بر انگیزختند تا از تیغ ابن ملجم لعین کشته شد چندین هزار خون ناحق باخود برد مؤمنان آل سفیان از جنگ او خلاص شدند چون مسیب از آنحرازماده این سخن بشنید آتش خشمش مشتعل گسردیده و از شدت قهر و غضب هر دو چشم او مانند کاسه پر خون گشته و هر تار موئی که در بدن او بود سر از پیراهن بدر کرده و آنگاه سر خود سوی آسمان کرده گفت ای خالق زمین و آسمان تو گواه باش که این خارجی چه میگوید و شرم از حضرت محمد المصطفی نمیکنند آنگاه فرمود تا نفت و بوریا آوردند و آن حرازماده را در میان بوریا پیچیدند و نفت بر او ریخته و بر ابعقوبت هر چه تماهر بسوزانیدند و آنگاه مسیب گفت که مکافات کافر اینچنین است تا بدوزخ واصل شود چون طاهر ابن عبیدالله را بسوزانید یک هفته در آنجا قرار گرفت آنگاه تمام سپاه را پیش خود طلبید چون حاضر شدند همه را اسب و زر و خلعت داد و آنگاه گفت ایاران و مهتران و امیران من ای مؤمنان احمد مختار و حیدر کرار بدانید و آگاه باشید که قوم مروانی یزید علیه اللعنه نگویند و نخواهد شد و شما بر ایشان غالب و مظفر و منصور خواهید شد اکنون صلاح نیست که در اینجا آرام و قرار گیریم باید از عقب عبیدالله زیاد برویم که ترس ما در دل او اثر کرده و در کوفه تنها مانده و پشت او شکسته نباید گذاشتن که آن درخت بیخ محکم کند و لشکر و سپاه از هر طرف جمع کند و قوت گیرد و بجنگ مؤمنان در آید ما باید از پی او برویم تا او را بدست آوریم و تمام ملک کوفه و عراق را فرو گیریم و تخم مروانیان را در طرف نمائیم و چنان سازیم که بکنفر دشمن اهل بیت رسول در دنیا نماند چون این سخن مسیب بگفت تمام سپاه و لشکر گفتند فرمانبرداریم و تا زنده ایم تیغ را از قوم یزید و مروان مضایقه نخواهیم کرد تا مراد حاصل شود چون مسیب از سپاه خود این سخن بشنید فرمود تا تمام سپاه رو بکوفه نهادند روز شب اسب میراندند یا بصحرای کوفه رسیدند و در بیرون کوفه

فرود آمدند سایبان بر پا کردند و لشکر و سپاه از گرد راه فرود آمده آرام
 گرفتند چون عید الله ملعون بشنید که مسیب بدر و ازه کوفه آمده و لشکر آورده
 بسیار ترسید فرمود میصد جوان کار دیده و کار آزموده بیامند و هزار شتر بادپیما
 حاضر کرده همه آنشتران را گنج و مال زر و سیم و در گوهر و لعل و فیروزه
 و شمشیرهای مرصع بار کردند و گفت این خزینه را از راه بیراهه که مسیب و
 لشکر او نه بیند ببغداد برید و در آنجا بسپارید که من از عقب شما میآیم این
 بگفت و آن گنج و مال را با سیصد سوار روانه کرده و خود در کوفه قرار گرفت
 تا مردم کوفه را غافل کرده بعد از چند روز خود را ببغداد رساند پس جاسوس
 بیرون شهر فرستاد تا خبر از اردوی مسیب بیاورد و چون قاصد بر گردید گفت
 ای امیر لشکر مسیب بسیار است و همه مردان دلیر و هنرمند قریب بدوازده
 هزار لشکر است پس عید الله زیاد لعین دستار بر زمین زده و گریه و زاری بسیار
 نمود آنگاه گفت ای یار از من نمیدانم که این چه بلا و مشقت است که بر سر
 من می آید جهت آنست که قتل فرزندان و تراب کردم و گمان من آن بود که در
 دنیا سرافراز و شاد کام خواهم شد اما امروز نتیجه کردار من این شده که مرا
 از خانمان و شهر ملک آواره گردانند این کار را که من کردم برای این بود
 که دولت از حد پایه اعلا بگذرد ندانستم که امروز بدست ابوترایان هلاک
 خواهم شد در این گفتگو بود که ناگاه حاجب عید الله زیاد لعین در آمد و گفت
 ای امیر هشیار باش که مسیب بجنگ پیوسته است و لشکر و سپاه بنزدیک دروازه
 کوفه رسیده است عنقریب است که شهر را بگیرند دیگر آنکه مردم کوفه میل
 دارند که مسیب بیاید چرا که تو با ایشان جفاهای بسیار کرده و خراج بیدستور
 از ایشان ستاندی نزدیک است که شما را گرفته بدست مسیب دهند و بگقطره
 خون ترا بمتر از هزار دینار زر سرخ میخرند مردم کوفه را عهد و پیمان نیست
 چرا که بامام حسین و مسلم بن عقیل چه حقاها کرده و نامه های مکر و حيله

مکرر نوشتند و او را بسوی خود خواندند چون بیامد بدست دشمن دادند و
 تو بهتر از او نخواهی بود مردم کوفه با دعای دوستی و هودت اهل بیت رسول
 چنین کاری کردند و کسی که با دوستان چنین کاری کند بین با دشمنان
 چه خواهند کرد چون اینسخن بکفت عیدالله زیاد لعین بفرسید نزدیک شد
 که ملوث کاری کند و دانستکه بخت و دولت از او برگشته و گرفتار خواهد
 شد از شب تا صبح ۴۰ ص پیچ گرفتار شد و در فکر و اندیشه بود که چنان خود
 را از دست سپاه مسیب بدر برد چون روز روشن شد آن سگ زشت ملعون
 فرمود تا ریش و ابروی او را بشراشیدند و فلندرتد وانگه خاکستر و دوده
 با هم خمیر کردند و خود را سر تا قدم خاکستر سپاه و روغن بمالید و یک جامه
 پیدا کرده که صد حایه داشت پوشیده بعد از آن بسیار استخوان گاو و گوسفند
 و پاره خرمادر ریسمان گذرانید و در گردن انداخت و یک جوگان رنگ کرده
 در دست گرفت و بر اسب خوب سوار شد و همچون دیوانگان گاهی باین گاهی
 بآن سو حرکت تا بدان سکان و آهین از کوفه بیرون رفته تا در میان لشکر مسیب
 رسید و اسب حوسن را درآید تا بدین مکر و حیل خود را از دست سپاه مسیب بدر
 برد با مشتقت تمام خرد را ببغداد رسانید مردم بغداد چون او را بدانحال
 دیدند با یکدیگر گفتند که او را خون ناحق امام حسین رسوا کرده است
 آنگاه عیدالله لعین از این شکل و هیئت دیوانگان بیرون آمده و بر تن
 لباس پادشاهانه سوتید و روز آدینه بمسجد آمده و بمنبر رفت و خطبه بخواند
 بنام آل سگ و معاویه و یزید پلید بعد از آن خلق را بقتل عثمان لعین و طلحه
 و زبیر بگریانید وانگه گفت ای دوستان آل ابو سفیان و مروان دیدید که از
 دست این رافضی سوسمار خواره چه جفاهای بی حساب بآل ابو سفیان و مروان
 رسیده است و من میگویم که امام معاویه و یزید است ایشان میگویند که
 امام علی بن ابیطالب و فرزندان او یند امیدوارم که اونیز مانند پسر ابو تراب

گشته شود قدری از این تا معقولات گفت و از منبر بزرگ آمد اما از آن طرف چون
 مسیب در جنگ پیوست و سپاه را در دروازه کوفه برده تا شهر را بگیرد عیدالله
 لعین بگریخت آن شب را مسیب با تمام سپاه و لشکر در آنجا قرار گرفت چون
 روز روشن شد مسیب جنگ انداخت و مردم کوفه دروازه را بگشادند مسیب با
 سپاه ظفر پناه داخل شهر شد و هیچکس بر او دست درازی نکرد و همه اهل شهر
 پیشواز آمدند و استقبال نمودند مسیب شهر را بگرفت و تمام بزرگان کوفه را
 بنزد خود طلبیده فرمود تا ایشانرا بغل و زنجیر کردند و خبردار شد که عیدالله
 گریخته و در بغداد است مسیب بدار الاماره او داخل گشت و بنشت و تمام
 بزرگان کوفه برآمدند و دست و پای مسیب را بوسه دادند و او را بامیری قبول
 کردند و بسیار زر بر سر او نثار کردند و سپاه جملگی از گرد راه و رنج بیابان
 بیاسودند آنگاه مسیب فرمود هر کجا که دوستان یزید و معاویه بود بیاورند
 و میکشند تمام مال ایشانرا بتزاج میبردند و مسیب در خانه عیدالله بن زیاد
 رفته پانصد خروار گنج زر و سیم مال عیدالله را پدا کرده بسپاه قسمت کرد
 بعضی را بمردم کوفه داد و همه را خلعت داد بزرگان عرض کردند امسال خراج
 را نستانده اند بفرما تا ما خراج را بستانیم مسیب فرمود ای مؤمنان حیدر کرار
 چون بسیار مشقت کشیده اید خراجات از شما ها نستانم خدایتعالی مراد من
 بدهد من چندان مال و گنج میدهم که جمله غنی شوید ولیکن در باره من هارا
 بدعا و فاتحه یاد کنید.

اما اگر جوان سعادت مند با زور و قوت بوده باشد با من بیاید و از من زر
 و خلعت و اسب و زین بستاند و با کافران جهاد کند و تن و جانرا نثار قدم
 حضرت امام حسین بکند تا روز جزاء با خاتم الانبیاء علی المرتضی محشور شود

بیت

جوانی که باشد بتن زورمند یخانه نشستن نباشد پسند

مرا نیست حاجت بمال شما نخواهم ولی هیچ غیر از خدا

پس فرمود تا آتش بخانه‌های یزید علیه لعنة زدند و بسوزانیدند و بخانه
شمر ذی الجوشن و عمر بن سعد علیه لعنة رفتند و در بام او را زیر و زبر
کردند و از آنجا بهر گوشه که میگذشتند آتش در خانه ظالمان و فاسقان
میزدند چون روز دیگر شد مسیب از نماز بامداد فارغ شد ناگاه حاجب در آمد
و عرض کرد ای امیر دو نفر زن آمده اند که بخدمت امیر عرض داریم مسیب
فرمود بیاورید ایشانرا بحضور آوردند سلام کردند و بر مسیب دعا و ثنا نمودند
مسیب گفت شما چه کسانیید گفتند که ما هر دوزن عید الله زیادیم و هر دوه و نه ایم
و شیعه دوستان محمد المصطفی و علی المرتضی و امام حسین شهید کربلا ایم
چون آنلین اعتقاد ما را دانست با ما شب و روز ظلم میکرد و جفا مینمود
مسیب گفت زنانرا مکر و حيله بسیار است مبادا این سخنان از ترس میگویند
زنان گفتند که صد هزار لعنت خدا بر معاویه و یزید و عید الله زیاد و دوستان
ایشان باز مسیب گفت اگر شما راست میگویند که در يك شبانه روز حضرت
علی چند رکعت نماز میگذارد و از آن ثواب پنجگانه با اولاد خود میداد و از
نشانه‌های چند از آن زمان پرسید همه درست جواب دادند پس مسیب را معلوم
شد که آنها راست میگویند ایشانرا بخواه‌ری خود قبول کرد ناگاه حاجبی از
در در آمد زنی بسیار وجیه و صاحب کمال را گرفته بود پیش مسیب آورده و از
زن پرسید که تو کیستی زن گفت من خواهر عید الله زیادم مسیب فرمود تاهیزم
جمع کردند و سوزانیدند و او را در میان آتش انداختند و بسوزانیدند چون
هر دو زن عید الله از تیغ ایمن شدند بعد از زمانی بر گشته عرض کردند که ای
امیر و پهلوان روی زمین بدان و آگاه باش که عید الله زیاد را يك وزیر بود
که نام او یزید بن طلحان بن فضل عباد میگویند و دشمن امیر المؤمنین (ع)
است هر صبح و شام بر خاندان اهل بیت ناسزا گفتی و آنرا ملعون در جنك نهروان

با سپاه معاویه اتفاق افتاد و بسیار مسلمانان را بکشت او را عیدالله وزیر خود گردانیده بود چندین سال وزیر او بود هیچکس از او چیزی نگرفته و مالش بسیار است بتسمیکه او را حساب و شمار نتوان کرد چون مسیب این سخن بشنید فرمود برفتند و در آن خانهای گنج را باز کردند و آن گنج و مال را باسب و استر بار کرده پسر مسیب آوردند فرمود تا بعضی را بسپاه دادند و بعضی بمردم کوفه دادند و بعضی بفقیران و مسکینان صرف کردند چونکه از این کار فارغ شدند ناگاه يك پیر مردی پیامد مسیب فرمود که تو چه کسی و احوال تو چیست پیر مرد گفت ای پهلوان بدانکه یزید لعین را وزیر می بود از برای خراج گرفتن عراق و عراقین آمده بود و خراج را گرفته است و صد خروار گنج و زروسیم بهم رسانیده است میخواهد که بشام پیش یزید علیه العنة رود چون احوال این چنین شد نتوانست که بیرون برود دشمن خاندان حضرت امیر المؤمنین (ع) است هر صبح و شام ناسزا با امیر المؤمنین (ع) میگوید و نام آنحضرت را بخاری میبرد اکنون حال اینست که بر تو عرض کردم چون مسیب این سخن بشنید سوار شد با چند کس از بنی عمان خود بسوی خانه آن که خزینه دار وزیر یزید بود روانه شد و آنحضرا مزاده را گرفت و ریسمان در گردن او کردند و آوردند پیش مسیب فرمود او را بر دنبال شتر برهنه بستند و شتر را با تازیانه زدند و میدوانیدند تا بدان حال او را بسپاه خود آوردند و او بجهنم واصل شد بعد از آن مسیب آن گنج و مال را آورده و تمام بر سپاه خود قسمت کرد چون مردم شام و عراق آنها که مؤمن بودند این آواز را شنیدند همه رو بمسیب نهادند مسیب همه را زر و اسب و سلاح داد و مکمل ساخت و گفت اگر خدای تعالی مراد من بدد شما را گنج و مال بسیار خواهم داد وزیریکه گرفته بود مسیب فرمود تا او را بیاورده در پیش ایوان نگاه داشتند از او پرسید که یزید و معاویه لعین چه طور است وزیر گفت امیر مؤمنان

بود هیچکس بی محبت او به بهشت نمرود کلید درهای بهشت در دست اوست هر کسی را که خواهد به بهشت میرود و هر که را نخواهد به جهنم میرود مسیب گفت در شأن ابوتراب چه میگوئی گفت درود بر پیغمبر مسلمانی امام علی (ع) چون پیبری در رسید تیغ بروی امیر الفاسقین معاویه علیه اللعنة بر کشید و طلحه و زبیر را بکشت و در جنگ صفین و نهروان چندین هزار نامردان ابوسفیان را بکشت و دیگر عایشه ملعونه را بکشت که زن پیغمبر و دختر ابوبکر بود شرمی از روی ابوبکر نکرد که جاشیان حضرت مصطفی بوده در حال جوانی نصرت دین و ملت بود ولیکن چون پیر شده مؤمنان از دست او بتک آمدند چون از دنیا بر رفتند خلاصی یافتند کسی که چنین باشد مدح و ثنای او چون بگویم مسیب چون اینسخن بشنید از خشم و غیرت در چشم او خون آمد آنکه فرمود تا او را آتش زدند بعد فرمود آن پیر مرد که این خبر آورده بود هزار دینار زر دادند و سر تا پا خلعت پوشانیدند آنگاه مسیب فرمود در شهر و بازار منادیها ندا کردند که وای بر آنکسی که يك شربت آبی از مردم و رعیت و دهقان و غریب و مسکین بستاند و هر کس بکار خود مشغول شود و هر کجا که دشمنان خاندان امیر المؤمنین (ع) باشد جان و مال و عیال ایشانرا بتاراج برند و هر کس پیدا کرده مال اوست و کاخ و ایوان ایشانرا خراب کند و زراعت و باغ و بستان ایشانرا از بینج بر کنده برباد دهند.

خواب دیدن مسیب امیر المؤمنین (ع) را

اما راوی چنین روایت میکند که شبی از شبها نماز خود را بگذارد و دعا و فاتحه بخواند آنگاه در خواب رفت دید که نوری در میان زمین و آسمان پیدا شد آن نور شعله زنان بیامد و در پیش مسیب فرود آمده و از میان آن نور جوانی بیرون آمد همچون ماه چهارده شب و جامه سبز پوشیده و سه خلعت

و يك كلاه و يك كمر بند و يك پيراهن در دست داشت پس مسيب بر او سلام کرده و دست و پای او را بوسه داد آنجوان گفت ای مسيب رحمت خدا بر تو باد که هيچ تقصیری در کشتن اعدای ما نکردی پس او را در پيش خود خواند و دست بر کتف او مهاليد کلاهرا بر سر او نهاده و پيراهن را بر او پوشانيد و کمر در میان بسته فرمود ای مسيب منم حيدر کرار آقا و مولای شيعيان پيغمبر مرا نزد تو فرستاد و فرمود که سه خلعت بر تو بپوشانم که پيراهن جامه رحمت و کلاه فيروزی و دولت است و کمر نشانه بخت بلند است خدای تعالی هر سه خلعت را بقدرت خود سرشته است و برای تو فرستاده است و ميفرمايد که جهد کن و در کشتن قوم بنی امیه تقصير نکن چنانکه ایشان تقصير نکردند و حق اهل بيت نبوی را ناحق کردند و خون ناحق شهدای کریم را از ایشان بازستان و جناب امام زين العابدين (ع) را از دست ایشان خلاص کن و بر تخت پادشاهی و دولت بنشان و اگر ترا مشکلی پيش آيد و هم آن باشد که لشکر تو روی بهزيمت نهند در آنوقت شخصی را بحد تو خواهم فرستاد که او پشت پناهی تو گردد و تو را یاری کند و کافرانرا بضر تیغ منهزم گردانند این سخنها بگفت و ناپديد شد مسيب از خواب بيدار شد دید که از خيمه و خرگاه بوی مشک و عنبر ميايد مسيب بسجده افتاده و شکر پروردگار عالم بجا آورد و خوابرا بيان کرد همه آفرين کردند گفتند که این معجزه نيست الا از برکت حضرت امير المؤمنين (ع) بعد از آن مسيب شخصی را در جای خود نايب کرده آنکه بفرمود تا طبل رحيل فرو کوفتند و نای سعادت دميدند و سپاه را برداشته از کوفه بدر آمده و رو ببغداد نهادند مسيب در وقت رفتن خدمه که ابن اعم خود بوده پياورده اميري کوفه را بدو داده بمردم کوفه گفت زنهار فرمانبردار ابن عم من باشيد و سر از رشته اطاعت او يرون نگذاريد اگر خلاف اين کار کنيد سوگند بخدا و رسول و بجان پاک امام زين العابدين اگر در میان جنگ

باشم از آنجا عنان مرکب بر گردانیده جمله زن و مرد و پیر و برنا خورد بزرگ
شما را از تیغ بگذرانم و خانمان شما را آتش زده بسوزانم و شهر کوفه را چنان
ویران کنم که در داستانها باز گویند دیگر آنچه بامام حسین کردید و او را با تانها
ها آوردید و بر قول خود وفا نکردید مبادا که بر ما چنان کنید چون مسیب
این سخن بگفت بزرگان کوفه زمین بوسه کردند و گفتند ای خداوند ما بشده ایم
و ما را جز بندگی کاری نیست و نخواهد بودن و ما از تو چندان هروقت و بخشش
دیدیم که شرح نتوان کرد پس مسیب کوفه را بر ایشان سپرده با لشکر خود
به جانب بغداد روانه شد تا رسیدند بجایی که نام او صحرای معین بود پس سپاه
در آنجا قرار گرفت آنروز بسر بردند روز دیگر کوچ کردند و رفتند تا به سرحد
بغداد رسیدند لشکر و سپاه فرود آمدند و آرام گرفتند که ناگاه خبر
بگوش عیدالله زیاد رسید که تمام صحرای بغداد را لشکر فرو گرفته است
و سپاه عرب را شمار نیست چون عیدالله زیاد و امیر بغداد این سخن بشنیدند
نصف شب از شهر بیرون آمدند و راه سامره پیش گرفتند و نزدیک طوق کنایه
رفتند صبح مسیب خبر شد که عیدالله و امیر بغداد گریخته اند و بسامره
رفته اند روز دیگر سپاه را بشهر بغداد داخل کرد و هر کس که دشمن اهل بیت
رسول (ص) بود ایشانرا گرفته امان ندادی و همه کس از زن و فرزندان ایشان
را امان ندادی و همه را باسیری بردی و مالهای ایشانرا بتاراج بردی و خانهای
آل امیه را آتش زده میسوزانید و هر چه مال و گنج که در بغداد بود همه را
بر اسب و استر بار کرده بینی خزاعه فرستاد و بناهای مروانیانرا با خاک
یکسان گردانید و دوستان علی بن ابیطالب و اولاد او نوازش و دلداری کرده
و بخشش بسیار کردند چون روز جمعه در آمد مسیب در مسجد جامع رفته نماز
بگذارد و آنگاه بر بالای منبر رفته خطبه بخواند بعد از آنزهر دادن بامام
حسن و شهید شدن امام حسین و ظلم ظالمانرا يك بيك عیان فرمود آنگاه گفت

ای مومنان احمد مختار و حیدر کرار آنکسانی که شریک خون حضرت امام حسین شدند هر قدری که از دست میآید در عوض بآنها بکنید تا حشر شما با محمد المصطفی و علی المرتضی با شد پس مسیب صد هزار لعنت خدا و رسول (ص) بر آل ابو سفیان و مروان کرد از آنطرف عیدالله زیاده با امیر بغداد پیش طوق کنایه رفتند چون طوق کنانه عیدالله زیاده با امیر بغداد را بدید آنها را پیش خود طلب کرد چون بیامدند هر دو يك جان شستند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند که صلاح اینکار چیست و چه تدبیر باید بکنیم که هیچکس در روی زمین همتای مسیب نیست و روز جنگ با ده هزار کس جنگ میکند و پشت بر مصاف نگراند و یکمرد بمیدان او نرود پس عیدالله با طوق کنانه چنین گفت که مادر اینجا نمیتوانیم ماندن بفرمانا لشکر و سپاه تدارك دیده رخت و سلاح خود را بکوه کشند در آنجا قرار گیرند که آنرا سخت و طول و عرض بسیار دارد و میباید که از لشکر شما سواران جنگ دیده و مصاف رزم آزموده را برگیریم و باقی را در اینجا بگذاریم و خود با چنین لشکر و سپاه بردان زمین برویم گرچه در رفتن رنج و مشقت بسیار باید کشید اما جای ایمن است

چون عیدالله این سخن بگفت طوق کنانه سخن او را پسندید آنگاه نقیب سپاه را گفت که مردان جنگ دیده و آزموده را از میان لشکر برگیرند و همه را اسب و سلاح و زر و سیم خلعت داده همه را بنواخت آنکه گفت تا طبل عزیمت فرو کوفتند و نای در دمیدند و لشکر و سپاه هم چون سیل از کوهسار فرود آید از سامره بیرون رفتند و شادی کنان روی بکوه بردان نهادند از آنطرف جاسوسی این خبر بگوش مسیب رسانید که عیدالله زیاده با امیر بغداد و طوق کنانه با پنجاه هزار سوار پیاده بردان زمین رفتند و سپاه را بآنجا بردند مسیب با لشکر بیست هزار در پی ایشان روان شدند چون بنزدك کوه بردان رسیدند خبر بطوق کنانه لعین رسید که مسیب با لشکر بیکران از عقب میآید چون طوق

کنانه این سخن بشنید ترس مسیب در دل او اثر کرده و او را نتوانست که تند بروند که از این طرف مسیب شیر دل با سپاه و لشکر خود را به لشکر عقاب و اثر طوق کنانه و امیر بغداد و عیدالله زیاد رسانیده و سپاه را فرود آورد خیمه و خرگاه زدند سپاه آرام گرفتند و سواران از میان لشکر طوق کنانه قصه مصالحه آمدند هر چند گفتگو کردند که بلکه صلح کرده جنگ نکنند میسر نشد و اختیار جنگ کردند پس هر دو لشکر در بر دامن زمین مقابل یکدیگر صف کشیدند و طبل جنگ فرو کوفتند و نای رزم دمیدند از هر طرف صف سپاه را راست کردند و علمها را برافراشتند و عیدالله زیاد در میمنه و نامیمون لشکر قرار گرفت و میسر و نامیسور را بر ابوسفیان که امیر بغداد بود سپردند و طوق کنانه در قلب جناح بایستاد علم گرگ در سر خود بداشت و گفت ای لشکر شام و دمشق ترمسید و جنگ را اتمام کنید ببنک نامی مردن به از آن است که بی تنگ و نام باشیم پس مسیب چون دید که سپاه عدو آراسته سد فرمود تا لشکر صف کشیدند آنگاه میمنه لشکر ظفر پناه خود را بعم زاده خود عقاب بن اسر خزاعی داده میسر را بغفران سعید داد و خود با هزار نفر سواره با ابن عمان بسر قلب لشکر بایستاد و سایر سماء گرداگرد او را گرفتند چون سپاه و لشکر بیاراست رو بیاران خود کرده گفت ای یاران دل بمرک نهید تا بر شما جنگ آسان گردد این سخن برگفت و فرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و بند علم برگشودند اول کسی که از سپاه ضلالت بیرون آمد محمد بن ظهیر بود بر مرکب باد پیما سوار گشته و کلاه پهلوانی بر سر نهاده دو شمشیر حمایل کرده و اسب را از سم تا گوش برك آهنین پوشانیده رو بمیدان نهاد و از خیل ابوترابی که بیرون میآمد تادست بردی مردان را ببیند که در آنوقت از سپاه اسلام زهیر بن قیس اعرابی که مبارزی نامدار بود رو بمیدان نهاده در مقابل مرد شامی رسید هر دو بر نیزه مقاومت نمودند ظفر نیافتند آخر زهیر تیغ آبدار بر آورد و بفلکاه شامی را خالی دیده تیغ

را از بغل گاه اوزد که دست و گردن شامیرا یکطرف بر زمین زد و درود بر مصطفی و مرتضی فرستاد و سپاه اسلام شاد و خرم شدند و تقارن شادیانه فرو کوفتند و شکر کردند که اول کار ما نیکوتر آمد چون سپاه شام و دمشق آن دستبرده ویرا دیدند غمناک شدند زهیراسب و سلاح او را بغلام سپاه داد دیگر باره گرد میدان بگردید و مبارز طالب کرد و گفت از خیل ضلالت که بیرون آید تا دست برد مردانرا ببیند سوار دیگر از سپاه ضلالت که نام او حبیب بن اوهم بود بر مرکب جوانی نشسته بکمین اعرابی آمد و بر او حمله کرد حکاچاک شمشیر و برق تیر بهیوق در رسید هیچ کدام ظفر نیافتند آخر الامر زهیر بتدک آمده یک نیزه بر شکم حبیب زد که از پشت او یک ارش بدر کرد و او را از اسب بر گردانید و اسب او را بسپاه خود فرستاد دیگر باره زهیر اعرابی گرد میدان گردیده اسب را جولان داده مبارز طالبید از سپاه شام سواری بیرون آمد که نیزه می چون هار از غم در دست گرفته و یک شمشیر چون تخته دکان بگردن حمایل کرده و سپر زرنگار از پشت انداخته بمیدان در آمد

دو نیزه دو بازو و دو مرد دلیر یکی از دهاو یکی نره شیر

چندان با نیزه بکوشیدند که نیزه های هر دو بشکست آنکاه دست بر گرزگران کرده بر سر و مغز یکدیگر میزدند چنانکه دو مرد آهنگر چکش برستدان زنند هیچکدام ظفر نیافتند و ایشان بجای عرق خون بر زمین ریختند و هر دو عنان باز کشیده در میدان در برابر یکدیگر بایستادند آنکاه زهیر گفت ای لعین آل رسول بر تو چه کرده بودند که این چنین خصومت بر اولاد و اصحاب او میورزی شاهی گفت ای رافضی من علی و اولاد علی را نمیشناسم مرا در آخرت دوستی ابوسفیان و معاویه و در دنیا دوستی یزید و معاویه کفایت میکند چون آنلعین این سخن بگفت زهیر اعرابی بخشم آمده اسب بر او تاخت و با شمشیر آب دار بر آن کافر حمله نمود شاهی سپر بر سر کشیده آنشیر دل تیغ

را چنان بر میان او زد که چون چنار تر بدو نیمه گردانید او را نیز بدوزخ فرستاد
دیگر باره مبارز طلب کرد دیگر هیچکس جرأت نکرد بمیدان او بیاید چون
زهیر اعرابی دید که کسی بمیدان او نیامد یکنمره یا علی کشیده خود را بر میمنه
سپاه زده چند تن را از صدر زین بخاک هدلت انداخت و چند تن را با نیزه زخم داد
گردانید چون طوق کنانه آنچنان دست برد دید گفت ای شاهیان شرم شما را باد
که کسی در میان شما نیست که دفع یکسوار بکند و از من اسب و زر و خلعت
بسناند و پیش یزید پلید مردی او را گویم و فردای قیامت معاویه لعین شافع او
شود چون آن ملعون این سخن بگفت ناگاه یکسوار جرار از لشکر عبید الله بیرون
آمده و امن چند نمود بعد از آن آواز داد گفت ای اعرابی سو سوار خواره و بریک
بیابان پرورده بیابان نشین شما را چه زهره است که با امیر المنافقین معاویه لعین
و فرزندان او یزید تیغ میکشی مگر نشنیده که هر که بدی میکند همان پیش
او میآید و هر که برای دیگری جاه کند خود را در میان بیند و هر که بی طمع
دوستان را یاری بکند در دنیا و عقبی روی او سفید شود چون آن ناپاک حرامزاده
این سخن بگفت زهیر اعرابی دست بهم زد و بخندید گفت ای ملعون آنها که نو
گفتی شاهد جمال شماست نه بر من و لشکرها ای ملعون شما گمراهید ای حرامزاده
یزید لعین از شما گمراه تر است ای حرامزاده معاویه را امیر المؤمنین میگویی که
از ایشان نجس تر و پلید تر در دنیا کس نیست و ما را بر یختن خون شما فرض عین
است و بر کافه اهل اسلام واجبست که بر شما لعنت کنند ای ملعون بیا بینم که ظفر
و مرک که را بود :

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزم که چنگ شیران کنیم

بینیم کز ما بلندی کراست در این رزم فیر و زهندی کراست

زهیر این بگفت و بر شای ملعون حمله کرد هر دو شمشیر را بر آوردند
چندان بکوشیدند که شمشیر هر دو در قبضه بشکست و هیچکدام ظفر نیافتند

و اسبان ایشان غرق عرق شدند و هر دو لشکر بر آن دلاوران نظاره میکردند که ناگاه زهیر اعرابی عنان اسب گرفته و پشت بر آفتاب کرده روی آنشامی بسوی آفتاب و شعاع خورشید چشم حذیفه ملعون را خیره کرده پس زهیر فرصت یافته تیغ خونخوار از غلاف کشید و آنلعین سپر بر سر کشیده زهر دلاور تیغ را بر روی سپر چنان زد که سپر در دست او شق شد و بر طاس کلاه او رسید زهیر یا علی گفته چنان تیغ را کشیده و زده که سر و گردن و سینه پر کینه او فرو رفته دو نیم شد یکی از این طرف و یکی از آن طرف اسب بر خاک افتاد از هر دو لشکر صدای آفرین و احسن احسن و بوی قتلبارك الله احسن الخالفین بفلک اطلس بلند شده آنلعین بجهنم واصل شد زهیر اسب و سلاح او را گرفته بسپاه خود فرستاد چون سپاه مؤمنان آن دست برد وی را دیدند صلوات بر روح مطهر پاك مصطفی و مرتضی فرستادند چون طوق کنانه از قلب لشکر بگدا کرد دید که آنشامی از تیغ زهیر اعرابی کشته شد صبر و فرار از او روت و آتس خشم او شعله ور گردید آن گاه فرمود تا صد نفر سواره رو میدان آنها روید و بچاك زهیر اعرابی آمدند زهیر یکذره ترس در دل خود راه نداد خود را بر آن صد نفر سوار زده با دو دست تیغ میزد مسیب چون چنان دید پنجاه مرد دلیر شرد وی فرستاد و از هر دو جانب سواران جنگ کردند و تیغ و نیزه بهم راست کردند میزدند و می انداختند گاه سپاه عرب خیره و گاه سپاه شام رو بهزیمت میکردانیدند چون طوق کنانه چنین دید دانست که لشکر شام شکست خواهند خورد صد سوار دیگر بمدد شاهیان فرستاد مسیب چنان دید پنجاه نفر سواره دیگر بمدد فرستاد و لشکر پیایی هر زمان در مصاف میرفتند تا که شش هزار سوار از دو جانب درهم افتادند تیغ و نیزه يك دیگر کشیدند ابر اجل غریبان و باران مرك باریدن گرفت و سرها در میدان چون گوی غلطان شد و خون چون جوی روان گردید و دست دلاوران از کثرت تیغ و نیزه زدن در جنگ مانده

شد هر دو سپاه بجای عرق خون بر زمین میریختند و مسیب هر جانب که روی نهاد همچون باد تند که برگ درخت را میلرزاند کافرانرا از خانه زمین بروی زمین میریخت و طوق کسانه لعین آواز میداد که منصور و مظفر باد سپاه یزید پلید از سپاه مسیب آواز میآمد که منصور و مظفر باد سپاه و لشکر حضرت امام زمین العابدین (ع) و طوق کسانه میگفت ای یاران بکوشید که شفیع شما او



سفیان سگ و معاویه خر خواهد بود سپاه عبیدالله پنجاه هزار نامرد بودند و سپاه مسیب دوازده هزار مرد بودند طوق کسانه ملعون گفت شکست که ما

پنجاه هزار نفر از برابر این لشکر قلیل هزیمت کند و همه دل بمرک نهید و تن در هلاک دهید حمله کنید تا این سپاه را از جا بر کنیم اما چون کنانه لعین این سخن گفت شمشیر کشیده خود را در میان سپاه مسیب زد پس عید الله زیاد لعین و امیر بغداد و تمام توابع یزید و مروانیان از عقب طوق کنانه در آمدند و جنگ مغلوبه شد مسیب چون احوال چنین دید یا علی گفت و خود را در میان لشکر یزید افکند از عقب نصر بن خزاعی از دنبال او شیعیانی که در روز جنگ هر يك مقابل هزار سوار بودند از پس او صنوان خزاعی نام و تمام لشکر مسیب در هم افتادند و بهر دو دست تیغ میزدند و بد شمنان مهجال نمیدادند اما مسیب بهر سو حمله میکرد دمار از آن لشکر بی ایمان در می آورد ناگاه در وسط لشکر يك جوقة سپاه ایستاده دید علمی در میان نگاه داشته اند پیش رفت دید طوق کنانه لعین در زیر علم ایستاده است آنندلاور رسیده شمشیر بعلم حواله کرده علم را و علم دار را بهم انداخته لشکر طوق کنانه از برابر او گریزان شدند طوق کنانه دانست که مسیب است اسب را گردانید و مسیب بدید که او بگریخت رو بمیمنه لشکر نهاد و چند تن از ایشان بگشت و میمنه را پراکنده کرده از آنجا اسب را بسوی میسره بر گردانیده آنها را نیز زیر و زبر کرده با خود گفت چه میشد که در میان این جنگ گاه عید الله زیاد لعین دچار میشدی این بگفت در میان سپاه بچپ و راست اسب دوانید او را نیافت از یاران او چند کس را هلاک کرده و از آنجا باز گشت چون شیر غضب آلود خود را با امیر بغداد رسانیده و هر دو با هم در آویختند و حمله کردند چند حمله در میان ایشان نخطا شد که ناگاه مسیب چون تند باد در خشم شده و شمشیر بر کشید و امیر بغداد سپر بر سر کشیده مسیب یکباره با علی کسیده تیغ را چنان بر سر او زد که سپر او را دو نیم کرده بر طاس کلاه رسیده مسیب لشکر مردانگی بر شمشیر افکنده از سر و حلقوم و سینه پر کینه او بگذشت تا پشت زین امان

تیغ سربدر آورد دو پاره کرد یکی باینطرف دیگری بآن طرف اسب افتاد چون سپاه شام آن ضرب دست را دیدند ترسی در دل ایشان افتاد و کسی نتوانست که در پیش او بایستد همه گریزان والحدذرالحدو گویان شدند و مسیب در آن معرکه چندان سپاه را کشته بود که تمام دست و بازوی او بخون دشمنان گلزار شده بود چون طوق کنانه و عیدالله زیاد لعین آن ضرب دست را دیدند بیم در دل ایشان اثر کرده با هم گفتند که در این مصاف کسی مرد میدان او نیست و در این روز در تمام عراق و شام سواری بهتر از او نیست و نخواهد بود و او را حضرت امیر المؤمنین (ع) پرورده است و او هنراز ابو تراب آموخته است ایشان درین گفتگو بودند که خورشید بر قطب فلک راست شد وقت نماز پیشین شد مسیب از آن معرکه بسوی میدان برگردید از اسب پیاده شد نماز پیشین ادا کرد و بعد از آن تنک مرکب را محکم کرده سوار شد و در میدان صدا زد که ای اهل کفر و نفاق و ای لشکر یزید جفا جوی آخر یکی بمیدان بیاید که تا مرد و نامرد مشخص شود با این کثرت سپاه که این جا ایستاده اید مگر شما را تنک نیست که شمارا بگیرند و ببرند هر چند مسیب از این سخنان میگفت کسی بمیدان او نیامد چون مسیب دید که هیچ کس بمیدان او نیاید بانک بر طوق کنانه زد و گناهی حرام زاده دوزخی چرا بمیدان نیایی تا با هم بکوشیم تو حاکی و سر کرده این همه لشکر و سپاه خون این بیچارگان را بحق میریزی از این ضعیفان آخر چه می خواهی تو خود یکه و تنها بمیدان بیا تا با یک دیگر جنگ کنیم و ببینیم که بخت و دولت کرایاری کند و کرا تاج و تخت روزی میکند و کرا بخت بگور فرو برد هر دو سپاه در نگاه باشند و هیچ کدام آهنگ جنگ نکنند اگر من بر تو ظفر یافتم و ترا گرفتم باین خنجر آب دار سر ترا بریده از در شهر شام بیاویزم و اگر تو بمن دست یابی هر چه که خواطر تست چنانکن چون طوق کنانه این سخن بشنید از شرم دلیران

نتوانست انکار قول مسیب کردن بناچارى اختيار جنگ کرده بفرمود تا جبهه
 وی بیاوردند و سر جبهه را بگشادند و خود را بیاراست و جبهه و جوشن در بر و کلاه
 پهلوانى خود را بیاراست کلاه بر سر نهاد و شمشیر حمایل کرده دو عدد خنجر فولاد
 در کمر خود نهاد و بترکش پرازتیر کرده بیاز و افکند و سپر زرنگار در پس پشت
 انداخت و یک نیزه چون ستون در دست گرفته و یک اسب را بیاورد بفرمود او
 را سرتا بگوش بیزك آهنین پوشانیدند و بدان اسب سوار شده رو بمیدان مسیب
 نهاد آن دو دلاور بکمین یکدیگر در آن دشت جولان کنان میرفتند چون آن دو
 پهلوان بیک دیگر رسیدند بر هم سلام کردند و طوق کمانه عنان مرکب کشیده
 گفت ای مسیب این چه فتنه ایست توان گینخته و بلاهای خفته بیدار کرده و چندان
 دلها را کباب و در آتش سوخته ای و چرا سر از اطاعت یزید و معاویه لعین بیرون
 کشیده که چون یزید مسلمان و مؤمن در دنیا نیست و نخواهد بود چرا بکین
 مسلمانان میان بسته تو خیال مکن که آسمان را بر زمین توانی آورد و آفتاب را بر
 خاك توانی پوشیدن و پنداری که از آل امیه ملك و ولایت بضرب شمشیر بستانی
 از این کار بد که میکنی پشیمان شو بعهده و پیمان یزید بیانا من ترا پیش یزید برم
 با و بیعت کنی تا هر ملك و ولایت که دلخواه تو باشد بتوانم کند و در آخرت
 از دست ابوسفیان سگ و معاویه خرش را با طهورا نوش کنی و یزید از تورا ضی شود
 چون طوق کمانه این سخن بگفت مسیب بخشم آمده نعره زد که ای دشمن خدا
 و رسول وای ولدان ز لال شو قسم بآنخدای که مرا از یک قطره آب منی خلق کرد
 بحق احمد مختار و حیدر کرار که من این لشگر کشی و جنگ وجدال را از برای
 دنیا نمیکنم اگر مجذوع عالم را بهن دهند در پیش من بیک پر کاهی فرقی ندارد
 و این کوشش و عداوت با آل بنی امیه و مروان از بهر آل رسول و از برای خون ناحق
 امام حسین است ای طوق کمانه برب کعبه قسم و بحرمت تربت پاك بهترین کاینات که

تا جان من در تن هست شمشیر از آل امیه و مروان و معاویه بر ندارم اگر
ایشان نهنگ هفت سر شوند و به دریا فرو روند و اگر مرغ شوند و بهوا پرند
بضرب تیغ آب دار سر از تن ایشان جدا کنم و بخائمان ایشان آتش زنم و کالنج و
ایوان یزیدیان را با خاک برابر گردانم تا آنکه حق اهل بیت رسول را بازستانم
و آن امام مظلوم زمان سید الساجدین که در قید یزید پلید است از بند آن حرام
زاده بیرون آورم و بر تخت امامت و خلافت نشانم و این کارهایی که میکنم
بجز رضای خدا دیگر چیزی نیست و مراد از این فتنه و آشوب همین است
چون مسیب این بگفت طوق کنانه حرامزاده گفت ای پهلوان عرب توجه حجت
از نبی و ولی او داری مسیب رو بطوق کنانه کرده گفت که من حجت در دست
دارم بخط و مهر امیرالمؤمنین (ع) که نوشته است و فرمان خدای تعالی و امر
و اشاره حضرت رسول (ص) و در آن دستخط گواهی حضرت امام حسن و امام
حسین نوشته است و جناب رسول و علی المرتضیٰ مرا اجازت داده است که بعد
از وفات من هر چه این جوان با آل بنی امیه مروانی کند بکوشش و جنگ و
خصومت و خون ریختن و اسیر نمودن و مال ایشان بتاراج زدن فرمان خداست
و بامر حضرت رسول (ص) است چون طوق کنانه آنخط را بخواند سر بجنبانیده
گفت ای مسیب مبادا تو بدین دستخط غره شوی که در غلط افتاده و این راه
که تو میروی راه جاهلان است نه راه خردمندان ای مسیب در آن زمان که حضرت
امیرالمؤمنین (ع) زنده بود و فرزندان او زنده بودند و قوم و خویش و تبار او
بحیات بودند ما را از ایشان باکی نبود و از تیغ ایشان نمیشرسیدیم اکنون همه
را کشته و پریشان کردیم و از همه تخم و تبار ایشان کسی نمانده این چه خیالی
است که در دل پخته می مسیب چون اینسخن بشنید اسب را جولان داده این
رجز بخواند.

که شاگرد شیر خدا حیدرم

همی گفت من مرد جنگ آورم

نه اسفندیارم نه رستم نه سام مسیب منم ابن قعقاع نام
اما همینکه طوق کتانه این بشنید بجانب امیرالمومنین (ع) ناسزاه گفت
و آنلعین بر مسیب حمله کرد مسیب دست بگرز گران کرده بر مغز یکدیگر
میزدند و کوشش بیحد کردند هیچکدام ظفر نیافتند دست بر قبضه تیغ آبدار
کردند و بیک دیگر تاختند آن نامدار تیغ بر کشید و حمله بر او کرد طوق کتانه
چون چنان دید سپر بر سر کشید مسیب هر دو پای بر کاب محکم کرده چنانکه هر کب
از قوت او پشت خم کرد آنگاه نعره یا علی از جگر بر کشید تیغ را بر سر آن
لعین زد سپر در دست آن بی دین شق شد و بر طاس کلاه رسید آنجا نه ایستاد
تارک و حلقوم و سینه پر کینه او زد لمعان تیغ در پشت زین ظاهر شد و دو پاره
کرد و از پشت زین بر زمین افتاد آنگاه مسیب شکر پروردگار بجا آورد و سپاه
اسلام طبل شادیانه زدند و سپاه شام و دمشق دل شکسته شدند مسیب گفت ای
لشکر شام و دمشق شما شرم ندارید که باهل بیت رسالت این چنین عداوت
هیورزید اما عبدالله آنضرب دست را از مسیب دید رو بهزیمت نهاد لشکر شام
از عقب او رو بهزیمت نهادند مسیب چون چنان دید اسیرا همباز تبر کشیده
دست بر تیغ خونخوار کرده بانک بر لشکر اسلام زده از عقب لشکر شام اسب
در افکنده اما مسیب هر کرا بمیان زدی نصفش بر زمین افتادی دو نیم کردی
چکاچاک شمشیر از خون شام و ترهای فولاد پیکان و شیشه اسبان و نعره دلبران
و داد و بیداد زخمداران بعیوق بلند شد و لشکر مسیب مانند شهر درنده از
پی سپاه شام مرفتند و میکشند هر چند عمیدالله زیاد آن سپاه را فریاد کرد و
دلخوشی میداد بجائی نرسید و جواب میدادند که ای حرامزاده ولد الزنا مهتر
ما را از شومی بباد دادی واجب القتل تو بودی و شریک خون امام حسین توئی
اکنون ما را بچنك ترغیب میکنی خودت چرا میگریزی که چندین هزار مرد
و زن و خرد و بزرگ ترا مسیب کشته است و مال شما را بتاراج داده و پسر

نا پاك ترا كشته است ميبايد كه از براى خون طاهر پسر خود جنگ كرده بمرگ
 خود راضى شوى كه همه عالم براى تنك و ناموس ميگرده و چون عبيدالله زياد
 اين سخن بشنيد ايستادن خود را مصلحت ندیده رو بهزيمت و پشت بر سپاه
 مسيب كرد سپاه كوفه و شام چون اين حالت راديدند همچون مور ملخ پراكنده
 شدند و سپاه رو بهزيمت نهادند مسيب با لشكر بيشمار از پي شاميان ميبيرداخت
 و با نيزه آنكافرن را از پشت زين بك بك پيچيد چنانكه چينه را از زهين
 چيند و سپاه مسيب چندان از شاميان كشته بودند كه تمامي آندهشت بخون ايشان
 لاله زار شده بوده مسيب هر چند در ميان لشكر جستجو كرد عبيدالله را نتوانست
 پيدا كند آنحرამزاده خود را در ميان شتران پنهان كرده بود جان ناپاك خود را
 بموصل رسانيده چون مسيب از كوشش و قتل شاميان دست برداشت و لشكر و
 سپاه فرود آمدند تمام آندهشت و صحرا خيمه و خرگاه بود چندان زر و اسب
 و سلاح و كمر بند و شمشير افتاده بود كه شمارش را خداميداند و لشكر آنمال
 و اسباب را برداشته از آنجا بسامره رفته و آنمالك و ولايت را بگرفت و آواز
 عدل و داد را بگذرانيد و بدارالاماره طوق كنانه رسيده و بر تخت خلافت
 نشست و چندان گنج و مال از خانه طوق كنانه بدست آورد كه تمام آنسپاه
 قارون شدند و مدتي در سامره بود و تمام ملك عراق و عراقين و كوفه و بغداد تا
 واسطه موصل تا سرحد روم در امر و فرمان آمدند و ولايت و شهر را تصرف
 كرده بگنج و سپاه آراسته شد و بهر شهر و ولايت عقلاء و كاردانان فرستاد كه
 زنهار با رعيت عدل و داد كنيد و از مردم درویش و فقير شربت آبي نستانيد
 و هر كجا يزیدی و مروانی بيايد ايشانرا بجهنم فرستيد و زن و فرزند ايشانرا
 اسير و دستگير نمايد بعد از آن دو سال شهر سامره را از پرداخت باج و خراج
 معاف كرد و آنگاه تمام سپاه و لشكر خود را نوازش كرده همه را خلعت و
 اسب و زين بداد تا همه توانگر شدند چون مسيب اين كار را تمام كرد شهرت

در تمامی شهر عراق افتاد که سپاه مسیب چندان مال و گنج یافته اند که حساب
توان کرد بدین آوازه همه کس رو بمسیب نهادند بطمع زر و سیم آمدند و
مسیب همه را اسب و زر و دو شمشیر بداد و هر کس که پیاده میآمد صاحب سه
اسب و چهار اسب شدند و گروهی که سوار بودند صاحب خیل و حشم شدند و
مردم عراق و عرب رو بسامره نهادند همه دوستان حضرت رسول مدح گویان و
تناخوان مسیب شدند مسیب همه را اعزاز و اکرام میکرد هر کس با میدی و
مرادی میآمد همه را شاد کام و امیدوار میکرد

مسیب فرمود تا در شهر هر چه جوان زور مند بود آنها را طلب نمود همه
را سلاح داد و امر نمود در همه ولایت از برای اهل بیت رسول (ص) تعزیه داری
کنند از میمنت اینکار ها ترقی کرده و سعادت و اقبال بروی روی نهاده آوازه شمشیر
او در همه ملك عراق و عرب افتاد هر جا که دلاوران نامدار بودند بیدیم مسیب در
دل ایشان اثر نمود

نامه نوشتن عید الله از موصل بنزد یزید

چون عید الله با هزار سوار فراز کرد خود را بموصل رسانید و وقتی وارد
موصل شد نه مرد بود و نه زن و نه عسگری همه بر باد فنا رفته و خزینه و مال
همه بتاراج رفته زن و فرزند و خویش و تبار همه در دست مسیب کشته
شده بودند چون اینحالت را بدید آه سوزناك از دل کشیده بیهوش شد آنگاه
امیران و بزرگان خبردار شدند همه بر سر او دویدند گلاب آوردند بر روی
او اندند تا بیهوش آمد آنگاه دست باز کرد جامه را پاره کرد و خاک بر سر
افشاند و نوحه و زاری کرد هر چند که بزرگان او را نصیحت کردند بجائی
نرسید آنگاه رو بامیران و بزرگان کرده گفت یاران من نمیدانید که از دست
این سوسمار خواره رافضی چه میكشم و چه قدر لشکر و سپاه مرا با اندك سپاه

تلاف کرده خودم با هزار نفر سر خود را برداشته بموصل آمدم يك تدبیر باید کرد مصلحت دیدند که یزید نامه بنویسند این زیاد شروع کرد بنامه نوشتن باینطور که ای امیر زمان وای وارث آل مروان بدان و آگاه باش که در آن وقت که از خدمت توجدا شدهام یکروز بمن خوش نمیگذرد و کارها بمراد نمیرسد و آنچه سرگذشت بود از قتل و جنگ و کوشش بالتمام بنوشت و باز بنوشت ای امیر چه قصه کنم و چه شرح دهم که بنوشتن راست نمیآید که بد نام و شرمسار شدیم و تمام زن و فرزند و خویش تبار من بدست مسیب کشته واسیر شدند و فرزند دلیند مرا که طاهر نام بود نفت بر سر او ریختند و آتش زدند سوزانیدند من از دست او گریزان شده بکوفه آمدم و از عقب من بیامد و نزدیک بود مرا بگیرد از آنجا بمکر و حيله فرار کردم و ببغداد رفتم و بغداد را طاقت لشکر مسیب نبود پس من و امیر بغداد پیش طوق کنانه رفتیم و طوق کنانه پنجاه هزار لشکر جمع کرده بیردان زمین رفتیم مسیب با لشکر قلیل به پیش آمده بجنگ در پیوست بسیار جنگ کردیم آخر الامر مسیب بطوق کنانه دست یافت و او را بکشت و دمار از لشکر و سپاه در آورد چنانکه من با هزار نفر مرد گریزان بموصل آمدم حالا مسیب در سامره نشسته است او تمام هلك عراق و عرب را تا بسرخد روم گرفته است و چهار فرسنگ عرض و طول لشکر گاه اوست و مسیب آنچنان قوی هیکل شده که کسی بمیدان او نتواند رفت احوال این است که پیش تو شرح کردم تا آنچه صلاح باشد اشارت فرمائی تا بدان عمل نمایم نامه را نوشته بدست قاصد داده روانه کرد قاصد نامه را برداشته تا یکماه خود را بدمشق رسانیده پیش یزید رفته نامه را بدست یزید داد آن لعین چون نامه را بخواند آشفته خاطر شده ارزه بر اندام نا مبارک او افتاده و رویش زرد شده و دل از دست داده برفت از غم و اندوه دست بیغل زده غمگین شده یزید لعین آهی از جگر بر کشیده و طوق کنانه را بسیار یاد کرده و از

خشم و غضب سرزانو نشست و ریش را بدست گرفته سوگند خورد که بر ب کعبه
قسم و بروح معاویه خروابوسفیان سک قسم که بعد از این بجای خواب نروم و
طعام گرم نخورم و سر بیالین نهم تا آنکه تخم و تیار این سوسمار خواره را از زمین
برکنم وزن و فرزندان ایشانرا بضرب شمشیر بکشم و آنگاه این ابو ترابی که در
قید و زنجیر منست بگویم تا او را بقایین بکشند بعد از آن بحی خزاعه لشکر
کشم و خاله آنولایترا با تو بره اسب بر پشت زنان ایشان بار نموده بیاورم و حی
خزاعه را چنان ویران کنم که بروزگار بگویند که اینولایت نبوده است و مسیب
مارخوار را بگویم تا او را بند از بند جدا سازند و هراعضاء و پارچه او را بشهری
فرستم تا عبرت دیگران باشد اینها را بگفت و عدتی سر پیش افکنده باندیشه
فرورفت بعد از زمانی سر بالا کرده فرمود تا عمروعاص را بیاوردند آنگاه گفت
ای پیردانی خیر اندیش ما چه تدبیر کنیم در این کار مسیب عرب سوسمار خوار
که از دست او بتنگی آمده ام چون عمروعاص پیش یزید پلید آمد گفت ایخواجه
عظیم الشان توا ما بهتر میدانی

یزید گفت آیا میبینی که این مار خوار بمن و اولاد من چه کرده است
چندین هزار کس از نخم و تیار و خویش من بکشت و سرخیل و خیل مردانه
مرا در سه روز تلف نمود و این جهان روشن را بمن تاریک نموده است و از تمام
شهرهای من خراج ستانده است و یک دینار پسی من نمانده است همه را بتاراج
برده است از دست این مار خواره عیش و خواب و آرام من تلخ شده است فردا
است که بیالین من بالشگر بیحد و اندازه میآید اکنون از تو توقع آن دارم که
چون تودروزارت منی و مرا بجای پدری باید لشکر شام و دمشق را جمع کرده
همه را اسب و سلاح بدهی و آهنگ جنگ آنرا فنی کنی و دمار از روزگار او
برآوری و در هر کجا دوستان ابو تراب باشد امان ندهی که تا فردا روز قیامت
شفیع تو آل ابوسفیان و معاویه باشد و در آخرت سر افراز شوی چون یزید

پلید این سخن بگفت عمروعاص گفت فرهادم بهرچه فرمائی از دولت شما صد چندان کنم و حاجت بفرمودن نویست اگر برایشان دست^۱ یابم مردگانرا از گوریرون آورده میسوزانم اکنون شما زحمت کشیده بهر شهر و ولایت نامه بنویسید تا از همه جا لشکر بمدد بیایند و در هر جا که دوستان علی و اولاد علی باشند در روی زمین آواره کنم چون اینچنین لشکر جمع شود آنکه من با سبب کاری کنم که در روزگار بگویند که اینچنین شخص کاری کرده است چون عمروعاص این سخن بگفت یزید گفت تادهر شهر و ولایت نامه فرستادند اول بشهر مصر نزد سعد آن چنان نوشت که چون نامه^۲ ما بتو رسد و میخوانی باید آن قدر لشکر که داری برداشته در اندک زمانی در دمشق حاضر شوی که ما را دشمن پیدا شده تارفع کرده شود و يك نامه از آنجا بشهر بصره و نامه دیگر بصره نزد هانی بن علی فرستاد بعد از آن بشهر شبراز و کرمان فرستاد و دیگر بخراسان و استراباد و گیلان و اردبیل و قم و کاشان و سمرقند فرستاد و از هر طرف لشکر طلبد و از آنجا بشیروان و دربند و چرکس و ارس و مازندران و سرحد ظلمات نامه ارسال کرده و سپاه و لشکر طلبد تا بعد از شش ماه روزگار که بسرشد از تمام اقلیم عالم لشکر و سپاه رو بدمشق نهادند بطوری که در صحرای دمشق جایی خالی نماند

پس یزید لعین عمروعاص را طلبد و گفت اکنون صحرای دمشق پر از لشکر و سپاه شده است آنچه که مردان جنگ دیده و رزم آزموده است از میان لشکر جدا کن و راه موصل پیش گیر خود را باین زیاد لعین برسان و او را از آنجا برداشته با لشکر بی شمار از پی سبب برویند و جواب او را به تیغ و نیزه و خنجر بدهید که دل من از ترس آن رافضی آرام نمیگیرد اگر آن رافضی کشته یا زنده به پیش من آری هر آنچه بملک پادشاهی من است از تو دریغ ندارم عمروعاص در میان لشکر آمده صد هزار نفر جرار خنجر گذار

لشکرشاهات و عرب سنجیده و بیست هزار نفر دیگر از طوایف زنکی و بیست هزار نفر پیاده از اهالی اصفهان و خراسان و گیلان و اردبیل سنجیده یکجا جمع کردند و يك صندوق پر از تیر و پیکان برداشته و سپردر پشت انداخته با چنین سپاه و لشکر که وصف آن نتوان کرد آهنگ موصل کرد خیمه و خرگاه در خارج شهر زدند آن گاه یزید گفت ای عمرو عاص تمامی این دشت لشکر است چرا بیشتر نمیری عمرو عاص گفت ای امیر بسیار برداشتن درست نیست از جهت آنکه جای فرود آمدن تنك باشد و آذوقه و آب کمیاب شود و برای اسبها گاه و جو بدست نمیآید دیگر در حرب گاه که لشکر بیحد و اندازه باشد زودتر شکست آید که شنیده ام از مردان جنگ دیده اگر صد مرد یکدل باشند بهترند از پانصد مرد مبارز که يك دل نباشند این بگفت و تمام لشکر را اسب و زین و خلعت داد همگی را با نعمت و خلعت آراسته گردانید و آنچه که اسلحه جنگ بود از کمان و نیزه و شمشیر بایشان بداد تا همه لشکر را خوش شدند پس فرمود تا لشکر از جا برخاسته و راه موصل پیش گرفته روانه شدند

در شهر دمشق شخصی بود که ویرا خزاعی نام بود و ابن عم مسیب بود و در دمشق کدخدای شده بود و از دوستان حضرت امیر المؤمنین بود همینکه دید یزید بچنگ مسیب لشکر بیحد فرستاد فی الحال نامه پیش مسیب فرستاد که ای ابن عم آگاه باش که یزید لعین صد و شصت هزار نفر لشکر جمع کرده عمرو عاص ملعون را سردار لشکر کرده بچنگ شما فرستاد و همچنین چند روز آن لشکر همچون مور و ملخ میرسند همه اش جنگ دیده و رزم آزموده اند و بروز جنگ هریکی با پانصد مرد برابرند احوال اینست که پیش تو نوشتم و در فکر کار خود باش این نامه را نوشته بنزد مسیب فرستاد

چون نامه به مسیب رسید مسیب از آمدن عمرو عاص با خبر شد امیرانش را طلب کرد و احوالات را نقل کرد پس فرمود تا نامه نویسند از اطراف لشکر جمع

شوند با امیران بنی اسدی و تمیم و شیباقان نامه نوشتند که لشکر بی اندازه
جمع کرده بمدد او بیایند و از آنجا بیادیه نشینها نوشتند و قاصدی بجای خزاعه
فرستاد و لشکر طلید همینکه جمله نامه ها را فرستاد در عرض یکماه لشکرگاه
عالم بطرف مسیب آمدند و باندك زمانی هشتاد هزار نفر سواره و پیاده جمع
شدند که برابر پانصد هزار مرد بود و همه موالیان خاندان حضرت امیر المؤمنین
بودند و بیشتر آنها کسانی که در جنگ صفین و نهروان در خدمت جناب
علی المرتضی بودند و با کفار جهاد کرده بودند.

چون لشکر بنزدیک مسیب رسید امیران سپاه را برداشته و از شهر
خارج شده باستقبال ایشان رفت و همه را با اعزاز و اکرام در منزلی فرود آورده و
علوفه بر ایشان فرستاد و همه لشکر را خلعت آراسته گردانید مهتران لشکر از او
خشنود شدند آنگاه عسب فرمود منبری حاضر کردند و بالای منبر رفته و خطبه
که مشتمل بر وحدانیت خدا و مدح و منقبت حضرت رسالت پناه و جناب امیر
المؤمنین (ع) و اولاد او بود ادا فرمود سپس فرمود ای مؤمنان حیدر کرار
می بینید این ظالم ها و یزدینان چکارها کرده اند با اهل بیت رسول (ص) در کشتن
و غارت کردن و اسیر بردن بدانید و آگاه باشید که اهل بیت مصطفی (ص)
و مرتضی و امام بیمار در دست یزید لع است و صد هزار جور و ستم بر او میکند
من سوگند خورده ام که بر جامه نرم نخوابم و طعام لذیذ نخورم تا امام سجاد
را از بند یزید بیرون آورده بر تخت خلافت نشانم امروز که با من اتفاق کردید
باید بدل و جان بکوشید

آنگاه جمله مؤمنین بر پا خاستند که ما سر و جان از برای اولاد رسول
نثار کرده ایم و آرام نمیگیریم تا دمار از روزگار ملعونان و خارجیان بر آوریم
چون مسیب اینسخنان از یاران شنید گفت که شفیع شما احمد مختار و حیدر
کرار باد آنگاه فرمود تا طبل کوچ کردن بکوفتند و روانه شدند تا بلشکر

یزید رسیدند همینکه عمر و عاص لشکر را بدید فرمود تا پیادگانرا از داخل
 مصاف بیرون آوردند و سواران جوشن پوش و نیزه دار را امر کرد که بر لشکر
 مسیب حمله آوردند از اینطرف سپاه مسیب و از آنطرف لشکر عمر و عاص آغاز
 جنگ کردند چنان کارزار کردند که دشت نصیبین باخون دلیران دریاشده بود
 ترس در دل اهل شام و دمشق افتاده بود عمر و عاص گفت ای یاران ابو ترایان
 چنان جری شده اند که بر ایشان ظفر نمیتوان یافت و همگی بیکبار حمله باید
 کرد و دل بمرک نهادن و ایشانرا در میان باید گرفت تا شاید که کاری از دست
 ما بر آید چنین کارزار بود تا شب در آمد آنشب را تا صبح میگردیدند و
 حاضر باش میگفتند تا روز پر نور در آمد بار دیگر هر دو سپاه مقابل یکدیگر
 ایستادند و طبل جنگ فرو کوفتند و نای رزم در میدهند و علمها بر پا کردند و
 مبارزان در پای علم بایستادند و چشم بهم دیدیگر انداختند که ناگاه در آنوقت ابری
 بر آمد و يك طوفان پدید شد و صاعقه و زلزله در جهان افتاد يك تگرگی بیارید
 بمثل تخم بزرگی و بسیار سرما شد که دست هر دو سپاه از کارزار فرو ماند
 و گرد تیره بر آمد که چند ساعت میدان تیره و تاریک بود بعد از زمانی گرد باد
 ساکت شده و تگرگ آرام گرفت و زلزله رفع شد هر دو سپاه در برابر هم صف
 کشیده میمنه و میسر و قلب و جناح را آراسته آنکه تیر اندازان به پیش صف
 بر آمدند و همدیگر را ضرب تیغ و تیر و نیزه فرو گرفتند چنان تیر باران کردند
 که سپهر ناپدید شد و خلق بسیار کشته شدند اما نقیبان سپاه پیش آمدند و
 پیادگانرا باز گردانیدند و سواران از هر طرف در میدان اسب تاختند و آهنك
 حرب کردند که ناگاه سواری از سپاه مسیب بمیدان اسب دوانید که نام او مره
 ابن فضل خزاعی بود زره و جوشن پوشیده و دو عدد تیغ حمایل کرده و سپر
 زرنگار در پس پشت انداخته و نیزه مثل ستون در دست گرفت و بر اسب
 تازی نژاد سوار گشت و بمیدان در آمد و اسب را بجولان در آورد که هر دو

طرف آفرین بر او گفتند آنگاه آواز داد که ای ظالمان هر کس اشتیاق بدوزخ دارد
بمیدان من در آید تا دستبرد مردانرا بیند

راوی گوید که از سپاه شام و دمشق سواری بیرون آمد نام او هزیمه بود
و بر اسب کوه پیکر سوار شده بود و مرکب را بجهانید و گرد میدان بگردید
اسب را جولان داده نیزه را در ریه و بر سوار حمله کرد و خزاعی نیز بر او حمله
کرد خزاعی بانك زد گفت ای حرامزاده پهلوانان این چنین بمیدان می آیند شامی
گفت چگونه آمده ام گفت چرا تنك اسب را بسته چون شامی این سخن بشنید
سر پشت گردانید که بیند تنك اسب چه نوع است که ناگاه خزاعی همچون
برق جهنده تیغ را برگردن او زد که بیکضرب شمشیر سر او را تا بده قدم
بینداخت شامی از اسب در افتاد و جان بمالك دوزخ سپرد چون آن مؤمنان آن
دست برد وی را دیدند بیکبار صلوات بر مصطفی و مرتضی فرستادند و طبل شادی
کوفتند مسیب بر او آفرین کرد چون هزیمه شامی بدوزخ واصل شد بکبرادری
داشت در جنگ و پهلوانی از هزیمه مردانه تر بود صدای ضرب شمشیر او در
ملك عرب مشهور بود از داغ برادر خشمناك شده کف بر دهان آورده و بر اسب
کوه پیکر سوار شده و نیزه از زمین در ربود بمیدان مرة بن فضل خزاعی دوید
بانك بر او زد گفت این رافضی سوءمارخواره بکشتی مردی را که از هزار
سواره رونگردانیدی خزاعی گفت ای حرامزاده غم او چه میخوری غم بیخود
مخور که همین لحظه ترا برادرت رسانم این بگفت و نیزه بر کشید و هر دو
نیزه بهم انداختند چندان بکوشیدند که نیزه هر دو شکسته شد آنگاه دست
بتیغ آب دار کردند و بهم در آویختند که ناگاه خزاعی تیغ را به جولان در
آورد شامی سپر بر سر کشید تیغ را بر سر بغل او زد در پیش اسب افتاد و
جمله سپاهان هراسان شدند یکی دیگر نیز بیامد او را بکشت یکان یکان می
آمدند در زیر تیغ خزاعی کشته میشدند تا آنکه خزاعی دوازده نفر از

شامیان بکشت و پنج نفر دیگر را زخم‌دار گردانید پس عمروعاص بانك بلشگر زده گفت یکبار حمله کنید لشکریان یکمرتبه حمله کردند و سپاه مسیب نیز رو بمصاف نهادند و بشامیان حمله نمودند و هر دو سپاه بهم آویختند چنانکه زر و سیماب آویزد اما از هر دو طرف جنگ عظیم برخاست و مؤمنان خون ناحق امام حسین (ع) را یاد کردند و تیغ آب دارا زهر وانیان و یزید و عید زیاد دریغ نمینمودند .

راوی چنین روایت می کند که مسبب از هیمنه بمیسره و از میسره به هیمنه میتاخت و بغرید يك نعره از جگر برکشید چنانکه آواز نعره او یکفرسنگ راه حیرت آنکه دست بتیغ زهر دار کرده به رسو که رو نهادی همچون تند بادی که برلك را از درخت میریزد آن کافران را از پشت زین میریخت گویند که مسبب چهار دفعه حمله نمود و در هر حمله قریب به پنجاه نفر از آن کافران را بجهنم فرستاد و عمروعاص دست برهم میزد و می گفت الله اکبر از سپاه شام و دمشق هردی نیست که رفع این سوار کند .

القصة تا غروب آفتاب جنگ مغلوبه بود چون آفتاب سر بکوه سار مغرب فرو برد طبل بازگشت زدند عمروعاص سر مرکب را بر گردانیده رو بآرامگاه خود نهاد مسیب نیز بازگشته رو بآرامگاه نهاد و لشکر فرود آمدند چون نگاه کردند چندان کشته در آن صحرا دیدند که فلک را دل بحال ایشان میسوخت عمروعاص از نقیبان لشکر پرسید که حقد رسیاه تلف شده عرض کردند که از سپاه شام و دمشق چهل و شش هزار نامرد کشته شده است و از سپاه اسلام ده هزار و پانصد نامرد بدرجه رفیعه شهادت رسیده بودند چون عمروعاص اینسخن بشنید ترس در دل آن لعین افتاد امیران و بزرگان سپاه را طلب کرده گفت ای یاران امروز بد بود که چندین هزار نامرد در یک روز کشته شده است اگر عاقلان روزگار بشنود هرگز اینسخن را باور نمیکنند هیچ! نمیدانم این طایفه از چه

قومند که بکسی رحم نمیکنند و از کشته شدن باک ندارند و ایشان چه طایفه اند
مگر دل ایشان سنگست از این نوع سخنان میگفت و میگریست و باز گفت که
اگر ایشان بما دست یابند و ما شکست خوریم نه روی آن داریم که پیش یزید
رویم نه آنکه بجای دیگر رویم هیچ ندانم که تدبیر اینکار چیست این سخن میگفت
تا یکپاس از شب بگذشت آنکه هر کسی بجای خود رفتند و آرام گرفتند عمرو



عاص لعین آنشب بخواب نرفته تا صبح صادق سر از جانب مشرق بر آورد و سیب با
تمام سپاه بنماز صبح مشغول شدند چون از نماز فارغ شدند آنگاه هر دو سپاه طبل
جنگ فرو کوفتند و نای رزم دردمیدند
بار دیگر هر دو سپاه به خروش آمدند میهنه و میسره را راست کرده اول
کمانداران و تیراندازان در پیش صف در آمدند و هر دو سپاه همدیگر را به ضرب
تیغ و نیزه فرو کوفتند و چندان سپاه کشته شد که بجای آب خوردن خون

روانشد و چنان کار زار شد که گفتی روز رستخیز است

زسم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

و از هردو جانب مرد و مرکب کشته شدند که جای اسب تاختن نبود

سپاه شام و عرب بتهجیب در آمدند و نقیبان سپاه در میان افتاده پیداکانرا از

هیان مصاف بر گردانیده و سواران نیزه دار در میدان همدیگر را بکشتند

روایت میکند که در آن کار زار چنان حرب عظیم برخاست که ده سپاه و

دو حشم و چندین خروار تیر و نیزه در هم شکست تا آفتاب سربنقاب کشید

نقیبان سپاه به پیش صف براه آمدند سپاه را از هم جدا کردند و لشکر شام و

دعشق گریان و نالان به پیش عمرو عاص لعین رفته گفتند که امیر زمان دمار از

روزگار ما بر آمد و قوم ما خسته شده است عمرو عاص آنها را دلداری میداد

اما کار زار مدت شصت روز کشید دشت نصیبین از خون دلیران همچون دریای

خون نشده بود و لشکر در جنگ بودند که ناگاه از سپاه شام یک سواری بیرون آمد

که نام او مراغه بود چون کوه آهنین خود را استغرق آهن و فولاد کرده تن مثل

پیل و هردو بازوی مانند شاخ چنار و سرش بمانند گنبد دوار و اسب کوه پیمبری

سوار شده بمیدان بیامد اسب را بجولان داد و گرد میدان بگردید آواز بر کشید

که ای جماعت عراق عرب کسی هست از خیل شما که بمیدان من در آید تا دست

بردی مردانرا ببیند نام من مراغه خاوری و پهلوانی من در اقالیم عالم مشهور

است هر که بمرک مشتاق است بمیدان من در آید تا دسبردی مردانرا ببیند که

ناگاه سواری از سپاه مؤمنان مرکب بمیدان را ندو نعره زد و گفت من چاکر خاندان

امیر المؤمنین (ع) هستم نام من فضل است

چون مراغه او را بدید تیغ را چون برق جهنده بر کشید و بر او حمله کرد

بیک ضرب شمشیر او را بدرجه شهادت رسانید مجدداً آواز بر آورد که ای

مسیب امروز روزی است که دمار از تو و از لشکر تو بر آورم و ترا چنان

بزاری زار بکشم تا دیگر کسی بر امیرالمؤمنین (ع) یزید خروج نکند مرد
 داری بفرست و الا خود بمیدان بیا در سپاه اسلام دلاوری بود بنام غارب که در
 دلاوری نظیر نداشت رو بمیدان نهاد و در برابر مزاعه بایستاد و گفت ای حرامزاده
 چندلاف یهوده میزنی پس هر دو بنیزه وری مشغول شدند از نیزه مرادی حاصل
 نشد دست بتیغ کرده بر سپر یکدیگر کوفتند شمشیر هر دو شکست و مرادی
 نگرفتند پس غارب نامدار قبضه شمشیر را بیکطرف انداخت و دست برد دوال
 کمر آن حرامزاده را گرفت با یک تکان او را سر دست بلند کرد چنان بر زمین زد
 که مانند توتیا نرم گردید عمروعاص فریاد بر آورد و دستار بر زمین زد و دست
 تأسف بر سر میزد و دست بر کمر مینهاد که روزتاریک شد و شب هر دو لشکر طلایه
 بدر کردند تا که صبح صادق از جانب مشرق سر بر آورد باز آن دو سپاه و چشم خود
 رایبار استند و علمهای سرخ و سفید بر پا کردند هر کس بجای خود بایستاد که ناگاه
 سعد بن عاص پیش برادر خود عمروعاص رفته زمین را بوسه داد و از برادر خود
 رخصت میدان خواست

سعد بن عاص سوار شد و خود را باهن و فولاد غرق کرد اسب را ازسم
 تا بگوش بر برك آهنین پوشانید و روی بمصاف نهاد و سرا پای میدان بگردید
 آنکه گفت که ای ابوترایان چرا ایستاده اید اگر غیرت مردی دارید بمیدان
 من بیایید تا دست بردی مردان ببینید که نام و نسبت من در تمام ملک شام و عرب
 مشهور است چون آن حرامزاده این سخن بگفت ناگاه سواری از سپاه مؤمنان
 بیرون آمد که نام او زیاد بن عمران بود در برابر آنلعین آمده با نیزه بر او
 حمله کرد سعد نیزه او را رد کرد و یک نیزه بر پهلوی آن مؤمن زد که بدرجه
 شهادت رسید بعد از آن سوار دیگر از قلب سپاه بیرون آمد بنزدیک سعد حرامزاده
 رسید بر او حمله کرد او را نیز بدرجه شهادت رسانید يك يک آمدند تا
 چهارده نفر سوار نامی از مؤمنان بدست آن لعین حرام زاده شهید شد آنلعین

گرد میدان بگردید و تفاخر میکرد و یزید و عمر و عاص را مدح میکرد و حضرت امیرالمؤمنین (ع) را فاسزاکفت عمرو عاص را بسیار خوش آمده امر کرد تا طبل بشارت زدند و فریاد بر آوردند و هلهله کردند آنگاه عمرو عاص برادر خود را گفت که امروز کاری کردی که در بهشت جاودان ارواح ابوسفیان سک و معاویه خراز توراضی شدند.

اما چون مسیب از عمرو عاص این سخن بشنید قرار و طاقت از او برفت و خشم بر سر او دوید و هر تار موی او سر از جامه بند کرد آنگاه برخاسته بر پشت سیاه رفت و سلاح خود را از هر کننده از دیگری سلاح گرفته و پوشیده و بر اسب دیگری سوار شده از قلب سپاه بمیدان آمد کسی او را نشناخت آنگاه پیش سعد بن عاص رفته چون ابر غریدن گرفت و بر سعد حمله کرد سعد بسیار مدح یزید را گفت و بسیار سخنان بد بمسیب گفت تفاخر کنان پیش آمده هر دو نیزه بر نیزه نهادند و بسیار کوشش نمودند هیچکدام ظفر نیافتند ناگاه نیزه هر دو شکست آنگاه دست بگزرگران کردند و چندان بسرو هفر یکدیگر زدند که دست و بازوی ایشان از کارزار فرو ماند از گرز هم فیصل نیافت دست بر شمشیر کردند و چندان بر سر یکدیگر زدند که سیرایشان پاره پاره شده مسیب دید که آنرا عین بسیار زورمند است با خود گفت سخت تر از این کافر در شام و فرائک و عرب نیست در این فکر و اندیشه فرو مانده روی خود را بقبه جناب علی ابن ابیطالب کرد عرض کرد :

زمانه بر سر جنک است یا علی مددی

که کار بر همه تنک است یا علی مددی

گشاده کار دو عالم بیک اشاره تو است

بکار من چه در تنک است یا علی مددی

این بگفت ناگاه مسیب را بخاطر آمد که کمندی در فتراک بسته دارم

دست دراز کرده کمند را گرفته رو بهزیمت نهاد چون سعد دید که آن سوار رو بهزیمت نهاد با خود گفت عجب کاریست که چندین مبارزمن دراین زرمگاه کشتم مقابل این سواره هیچکدام نبود از تمام پهلوانان دلیر تر است نمیدانم که مقصود از گسریختن چیست آنگاه در پی مسیب روانشد مسیب دید که آن حرامزاده نیزه کشیده از دنبال او میدود و میگوید که ای رافضی بدبخت بکجا میروی ناگاه مسیب سراسب را برگردانیده و کمند را حلقه کرده بگردن سعد بینداخت کمند بریال و کویال آن حرامزاده بیفتاد و مسیب کمند را زور داده آنلعین را از اسب انداخته کشان کشان میبرد تا او را بقلب سپاه خود رسانید و دست و پای او را بزنجیر بست .

چون عمروعاص برادر خود را بسته دید دست دراز کرده جامه را پاره پاره کرد و گریه وزاری نموده دست بر سرمیزد و خاك بر سر میفشاند هر چند بزرگان سپاه باو نصیحت کرده و دلخوشی دادند فایده نکرد آخر الامر گفتند که ای امیر توهیج غم مخور که اگر مسیب ازدهای هفت زمین باشد یکتارموی از سر برادر تو کم نمیتواند بکند چون او را معلوم شد که آن برادر شماست او را اسب وزین و خلعت داده پیش تو روانه خواهد کرد خاطر جمع باش اگر چنان نکند روز دیگر ما کسی را میفرستیم که برادر ترا از دست آن رافضی میستاند از این سخنان میگفتند و عمروعاص را دلخوشی میدادند اما از آنجانب مسیب چون سعدبن عاص را گرفت و بسپاه آورد هیچکس او را نشناخت که آن سوار کیست و چه نام دارد هر چند از او نام و نشان پرسیدند آن حرامزده نگفت مسیب فرمود بند بندست وی نهادند و سلاح رزم از برش کنند که ناگاه یکی از اهل شام را دست در گردن بسته آوردند .

مسیب پرسید که این شامی را از کجا آوردید؟ عرض کردند که ای امیر به عیاری بسپاه آمده بود و ما او را گرفته بخدمت شما آوردیم مسیب گفت که

احوال سپاه شام چو نیست اگر راست گفتی تو را خلعت داده مرخص میکنم و اگر نادرستی کردی گردنت را میزنم آن شامی گفت که ای امیر امر وز سه روز است که عمر وعاص با کسی سخن نمیگوید و غمگین نشسته است هر چند او را دلجوئی میدهند قبول نمیکند و این سوار که شما گرفته اید برادر عمر وعاص است از برای برادر خود دایم گریه و زاری میکند و تمام لشکر شام و دمشق بماتم نشستند چون مسیب این سخنان بشنید شادمان گشته از جهت این مرده فرمود تا پانصد درهم بر آن شامی داده مرخص کردند و فرمود که هر کجا خواهی برو اما چون شب در آمد سپاه آرام گرفتند و طلایه سپاه بدر کردند چون صبح صادق از مشرق سعادت سر زد عمر وعاص فرمود تا طبل جنك کوفتند و نای رزم در دهیدند هر چند آنلعین نگاه کرد دید کسی جرأت نمیکند که بمیدان کارزار قدم نهد آنگاه بزرگان سپاه را طلب کرده در مکر و حيله باز کرده بفرمود تا پیش مسیب ناهه نویسند باینطور که اول ابتدا کنم بنام خداوند کریم دوم بنام پیغمبر آخر الزمان سوم ناهه است از پیش عمر وعاص که ای مسیب بدان و آگاه باش هیچکس در دنیا جاوید نخواهد ماند مبادا این فکر و خیال کنی که بخت من یاری می کند و بزور و بازوی خود مغرور شوی که در نج تو ضایع شود و دیگر آنکه مبادا کبر و هنی کنی که عید الله زیاد از جنك تو گریخت و طوق کنانه بدست تو گشته شد و سپاه او رو بهزیمت نهادند و عالم را مسخره کرده یقین بدان من نه از آن مردانم که تو خیال میکنی

آنسپاه که بدست تو کشته شده اند یکفطره اند از دریای لشکر یزید اگر يك كاسه آب از دریای محیط بردارند چه چیز نقصان میشود اکنون نصیحت مرا گوش کن از روز محسر بتیس و از هول قیامت اندیشه کن بجانب حق بازگشت نما و راه باطل پیش گیر از کرده گناهان خرد توبه کن که در آخر ندامت و پشیمانی سود ندهد اگر در پیش من بیای ترا به پیش یزید برم تا باو بیعت کنی و لعنت

بشیطان کن و هر مملکت که سزاوارتست بر تو میدهم زنهار که تودست از دامن رافضیان کوتاه کن که ایشان چه سود بردند در دنیا که توهم ببری اگر تو در این دین که داری دوستی ابوتراب و دشمنی ابوالفاسقین اگر در اینحال ترا مرکه بگیرد جای تو در دوزخ است و چون جاهلان از این دیر فانی میروی و در هر دو جهان زیانکار باشی همچون اولاد علی که او را در بطن حق گوئی ، حق کجا ایشان کجا ای برادر تو که این ابوتراب را وای خدا میخوانی چند سال این ابوتراب بعد از وفات پیغمبر در زره و جوشن ود و دایم شمشیر بر آل بنی امیه میکشید ، چندین خصومت و جنگ با معاویه و یزید و ابوسفیان میکرد و برایشان مظفر نشد و نتوانست که یکتارموی از سر بنی امیه و مروان کوتاه کند آخر الامر خداوند قوم بنی امیه را منصور گردانید بر قوم ابوتراب و ایشانرا مخذول کرد و پروردگار عالم از ما و تو و جمیع موجودات دانا و تواناست و می توانست که مجموع ولایت را بر ابوتراب و قوم او دهد ولیکن نداد چرا که ایشان سزاوار ملک و ولایت نبودند .

پس بقوم آل امیه و سفیان داد و دولت را بآنها سرد تونه بهتر از ابوترابی و نه لشکر و سپاه تو بیشتر از آنها میباشد ابوتراییان با آنهمه شجاعت و دلیری کشته شدند تو نیز کشته خواهی شد اینها را نوشته با مهر ناپاک خود مهر کرده بدست قاصدی داد بعد از آن گفت بگو که برادر من سعد را خلعت و اسب داده باعزاز و اکرام تمام پیش من فرست و اگر یکتارموی از سر او کم کنی برب کعبه و بارواح ابوسفیان و معاویه قسم که اگر مرغ شده بهوا پری و ماهی شده بدریا گریزی بدست آورده بضرب تیغ بدریغ پاره پاره ات کنم قاصد نامه را برداشته به پیش مسیب رسانید آنشیر دلاور چون نامه را خواند و از مضمون او مطلع گردید سررا حرکت داده آنگاه فرمود تا جواب نامه را اینطور نوشتند که اولاحمد میکنم خداوندی را که بی مثل و شریک است و ما را از عدم بوجود

آورده است .

دوم صلواة وسلام برسید کاینات و پسندیده موجودات اعنی محمد المصطفی و برادر و وصی و ابن عم و جانشین برحق او علی المرتضی .

سوم نامه از طرف من حقیر که مسیب ابن قعقاع خزاعی غلام و حلقه بگوش چاکر خاندان حضرت امیر المؤمنین (ع) هستم بر تو ای عمر و عاص زروسیم بخلق مینمائی و با مال دنیای دنی خلق را فریب میدهی اولاً نوشته بودی که بخت و دولت سه روزه را غره هشو که این بلندی را پستی هست ای ولد الزنا تو خیال میکنی که سعی و کوشش من از برای دنیا میباشد بلکه خدا تعالی این بخت و دولت را بمن داده است از جهت درستی حضرت امیر المؤمنین (ع) و باشتیاق جمال با کمال جناب پیغمبر و جان و گوشت و استخوان من با مهر و محبت ایشان سرشته است و من کسی را پلید ترا از آل امیه نمیدانم و شما دشمنی را با آنکس میکنید که با حضرت رسول (ص) از یک نور خلق شده است همان ملعونی که جگر گوشگان محمد المصطفی را با تیغ بیدریغ بدرجه رفیعہ شهادت رسانید و عورات ایشان را که خورشید روی ایشانرا ندیده بود اسیر کرده بشام برد خدای تعالی و حضرت رسول بایشان لعنت کرده است یقین بدان که آن ملعونان که ایشان را شهید کردند کافرند و بر خدای عز و جل لازم بود که بر سر آن قوم سنگ بباراند اما از برکت امام زین العابدین که وجود مبارکش در میانه است خدا لطف کرد از این جهت خدای عالم مرا بایشان مسلط گردانید تا من باین قوم رحم نکنم چنانکه بر اهل بیت رسول اکرم رحم نکردید اکنون من این جنک و خصومت را از برای آن میکنم که ریشه شما را از روی زمین برکنم و حق اهل بیت را که ناحق کرده اید از شما بستانم و آن زاده امیر عالمیان و امام زین العابدین و دختران علی بن ابیطالب (ع) را از دست یزید و ولد الزنا بستانم و دیگر نوشته‌ئی که از خدا بترس و خون ناحق نریزای لعین شما خون ناحق اهل بیت را ریخته اید

آسمان و زمین بر شما لعنت میکنند

پس خون شما را ریختن واجب است و خون شما مباح است چرا که خون کافر است و ذریه پیغمبر را شهید کرده اید پس خون شما حلال باشد و جای شما اسفل السافلین است بدانکه آن روزی که صدای فریق الجنة و فی السعیر میرسد شما را بی حساب بدوزخ میبردند و هر چند گناهکار و شر مسامح امیدوارم از خدای که اینکار که من کرده‌ام و خواهم کرد کفاره گناهان من باشد و جهانرا از مروانیان پاک گردانم خون اینکارها کرده باشم آخر عمر است. اما این فتنه و خصومت که معاویه و یزید آل ابوسفیان مردود که باهل بیت کرده اند همه آنها بامر تو ای ملعون و بامر مروان حکم بود که آن لعین را حضرت رسول (ص) از شهر مدینه اخراج کرده بود چون آنجناب از دنیا رحلت فرمود با عترت او کینه و عداوت بمیان آوردند بمکر و حيله و بیپناه خون عثمان حرامزاده بروی علی بن ابیطالب تیغ کشیدند لعنت خدا و رسول بر شما باد و من هر چه توانم از کشتن و اسیر بردن تقصیر نخواهم کرد دیگر نوشته‌ام که بعهده و پیمان یزید در آمی حاشا که کسیکه دشمن خدا و رسول باشد من در عهد چنین کس در آییم و گفته‌ام که بمن نیکوئی کنی کسیکه عاقل باشد اینگونه فریب مکرها را نمیخورد و تو اگر میخواهی باین حرفها خود را از تیغ من برهانی و جان سلامت در بری ممکن نخواهد شد از جهت اینکه تو و مروان بمکر و حيله امام حسین مظلوم را دامهای بسیار از مکه معظمه بیرون آوردید و او را در کرملای هفتاد و دو تن از اولاد و اصحاب او بکشتید و سر مبارک امام حسین را بسر نیزه کردی بسوی شام بردید اگر آنحضرت زنده بودی و من در خدمت او بودم هر گز مکر و فریب شما را من اثر نکردی و سخنان پیچیده نشنیدی ولیکن این کاریست که گذشته است اما مکافات آنرا در روز قیامت خواهید دید و دیگر بعد از این نامه مکر و حيله

پیش من نفرست که کار ها از این در گذشته است و آنچه با اهل بیت رسول (ص) کرده اند زمان تا زمان است که بشمار باز رسد چون این نامه را بنوشت نزد عمرو و عاص فرستاد چون عمرو و عاص نامه را بخواند دانست که مسیب را بمکر و حيله نمیتواند بدست بیاورد مگر بزور، بفرمود تا طبل جنگ کوفتند و نای رزم در دمیدند و میمنه و میسر و قلب و جناح آراسته و علمهای سرخ و سیاه بر سر آنکافران پا کردند و سواران در زیر زره و جوشن شدند و هر کس در جای خود بایستاد از آنطرف مسیب چون بدید که صف سپاه را راست کرده بفرمود تا لشکر سوار شدند میمنه و قلب و جناح را بپاراستند و طبل جنگ فرو کوفتند هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند ناگاه سواری از سپاه شام بمیدان بیامد بر اسب گرانمایه سوار شده اسب را از سم تا بگوش برک آهنین پوشانیده کرد میدان بگردید آنگاه گفت هر که نمیداند بداند منم حمید دمشقی که نام و آوازه من در ملک شام و عرب مشهور است کیست از رافضیان که بجنگ من در آید تا دست بردی مردانرا بیند که ناگاه از سپاه مسیب قیس ابن سعد در میدان آمد گفت ای خارجی تا چند خود را تعریف میکنی مگر اجل تو رسیده است این بگفت قیس شیردل چنان نیزه را بر شکم حمید شامی زد که از پشت او سر بیرون آورد و بلعنت خدا رسانید اسب او را گسرفته بسپاه خود رسانید آنکه مبارز دیگر از سپاه شام بیرون آمد و بمیدان رسیده گفت ای رافضی کشتی کسی را که از هزار نامرد نامی روی نکردانیدی

قیس گفت ایلعین غم اورا مخور که ایندم در کنار جهنم ترا باوهامحق سازم این بگفت و بیک طعن نیزه او را هم بجهنم فرستاد اسب و سلاح او را بغلام خود داده باز گرد میدان بگردید و مبارز طلبید عمرو و عاص لعین در خشم شد و بانك بر لشکر زده گفت ای جماعت به شما مال و زر و سیم یزید حرام باشد که چندین سوار ایستاده اید دفع یکسوار نمیکنید چون آن سپاه این سخن

شنیدند صد سوار از لشکر شام رو به قیس نهادند آن دلاور روی از ایشان نگرفت
چون شیر در دند بر ایشان حمله کرد بچنگ صد سوار در آویخت از این طرف مسیب
فرمود تا پنجا سوار بمدد قیس رفتند عمرو عاص باز دو یست نفر بمدد فرستاد گاه
از آن جانب گاه از این جانب میرفتند تا چنان شد که شش هزار سوار از لشکر مسیب و
دوازده هزار سوار از لشکر شام درهم افتادند و میزدند و میانداختند از این جانب
مزا حم خزاعی در آمد لشکر اسلام چون شیر درنده و رستم دستان با نقوم حمله
کردند هر کرا بر سر میزدی تا بکمر دو نیم می کردی و هر کرا از کمر
اشاره کردی هم چون خیار تر بدو نیم کردی چکاچاک شمشیر بران و هیاهوی دلاوران
و شیخه اسبان و داد و بیداد نیم کشتگان بفلک دوار رسید تو گفتی که صور
اصرافیل دمیده است روز رسته خیز شده و مؤمنان دل بمرک نهادند گویند آن چنان
کارزار تا بوقت شام کشید چون شام شد و کارزار بر اهل خلالت تنگ شد نقیبان
سپاه در آمدند سپاه را از یکدیگر جدا کردند و هر دو لشکر بجای خود رفتند
و آب و طعام بخوردند

چون صبح در آمد و آفتاب عالم را بنور خود منور نمود باردیگر فرمودند
هر دو لشکر بجای خود رفتند و مانند دریا بجوش آمده طبل جنگ کوفتند و هیمنه
و میسره و قلب و جناح را آراستند آنگاه عمرو عاص فرمود که ای لشکر شام و دمشق
و ای خویش و بیگانه امروز مردانه باشید و دل بمرک نهید تا کارزار بر شما آسان
شود و لشکر اسلام را امان ندهید باطلند و شما برحق دیگر آنکه شما شکست
یابید از دست این رافضیان جان سلامت نخواهید برد از اینجا تا دمشق که
اینقدر را هست کسی نتواند که جان ببرد و روز قیامت در نزد معاویه و یزید و
ابوسفیان و عمر و سفید شوید و خدا بر شما رحمت میکند

جمله سپاه گفتند که ای امیر هر چه فرمائی چنان کنیم و جان در بیاوریم
چون هر دو سپاه بهم در آمدند مسیب گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید

وقتی که سپاه شام بمیدان رزم درآیند شما در جای خود قرار بگیرید چون آن ظالمان حمله کنند میباید که تمام سپاه یکبار شمشیر از غلاف برکشید و پشت بر يك دیگر دهید این بگفت و صلوات بر مصطفی و مرتضی فرستادند و تیغ کشیدند و بر آن معاونان حمله کردند هر دو سپاه درهم افتادند و هم دیگر را بضرب تیغ فرو کوفتند و سرهنگان لشکر مزاحم و قیس و زید خزاعی آن دلیران یکبار حمله کردند و جنگ عظیم برخاست و مؤمن و ظالم باهم درآویختند و در آن کارزار مسیب هر جانب که رو می نهاد از کشته ها پشته ها میساخت بمثال باد خزان که برگ درخت را میریزد آن ظالمان را از پشت زمین بروی زمین ریخت و چندان مرد و مرکب در آن صحرا افتاده بود که دشت نصیبین مانند کوه شده بود مسیب و مؤمنان هر دو دست تیغ میزدند و می گفتند که ای مؤمنان شهیدان کربلا را یاد کنید که این همان خارجیاتند که خون فرزند رسول ریختند و شرم زدیدار رسول نکردند رافع دمشق روایت کند که من آنچنان دعوا و جنگ در دنیا ندیده بودم که سرهای مردان را دیدم مانند گوی غلطان بود هر دو گروه در جنگ بودند نزدیک بود که سپاه اسلام شکسته شود و کافران بر ایشان مسلط شوند که ناگاه از روی بیابان گرد پیدا شد.

از دامن دشت اوج اورنگ گردی بنمود توتیا و نك

جوانی از میان گرد بسیار دلیر بیرون آمد و در پیش يك پرگار و علم نشانه یکپزار مرد همه نیزه ها را از میان دو گوش هر کب راست نموده مانند شیر که از دنبال آهو شازد بتعجیل تمام میرانند.

چون آن سپاه پیدا شد مسیب اسیرا پیش زانده با خود گمت که این چه لشکر و سپاهست که هیاید عبادا که یزید پلید بمدد عمرو عاص لشکر فرستاده است این اندیشه بکرد اسیرا جولان داده سوی ایشان رفت و گمتا اگر سپاه یزید است ایشانرا تمام کنم و نگذارم یکتا از این بجایزنده بدر رود و اگر بمیرم شهید شوم در این فکر بود که

آنسپاه رسیدند و از میان سپاه يك جوانی پیش آمد همچون ماه شب چهارده
خالمای هاشمی در روی و موی مشکین بردوش افکنده و زره در بر پوشیده و
خود طاس و کلاه فولاد بر سر نهاده کمر گرانمایه بر میان بسته و دو عدد شمشیر



جد خود امام حسن بر خود حمایل کرده و سیر زرنگار در پس پشت انداخته و
يك گرز گران در قوس زین استوار کرده و نیزه عمدا لمطلب در دست گرفته
اسب را از سم تا بگوش پوشانیده بمیدان آمد چون پلنگی که از دنبال صید

دویده باشد از خشم و قهر شامیان و نعره زنان میدوید تا خود را بمیدان رسانید و رو بطرف مسیب نموده گفت السلام عليك یا منصور خدا و نظر کرده مصطفی و مرتضی بکوشید و خون ناحق حضرت امام حسین را یاد کنید و دمار از روزگار این قوم نابکار در آرید که خدای تعالی و پیغمبر بارشما باد این بگفت و چون شیر که بگله گوسفند زند بریمین و بسار آنکافران راند مانند گریه درنده هر که را از سر زدی تا بکمر شکافتی اگر بر میان زدی چون خیاز تر بدو نیم کردی هیاهوی مردان و شیبه اسبان و چکاچاک شمشیران و داد و بیداد زخمیداران بگردون گردان رسید تو گفتی که صور اسرافیل دمیده است و روز رستخیز است که پیدا شده از یکطرف مسیب خزاعی شیردوران بازوی خود را بشمشیر زنی خون آلوده کرده بود از یکطرف محمد بن زید از آنکافران چندان بکشتند که اسب تاختن را جای نمانده بود مسیت و سپاه او صلاوات بر مصطفی و مرتضی و شهیدان کربلا فرستادند بمثل حلقه انگشتر آنکافران را گرفتند.

چون عمرو عاص این نبرد سخت بدید دانست که سپاه شکست خواهد یافت بفرمود تا سپاه را باز گردانیدند و لشکر رو بآرامگاه خود نهادند و آب و طعام بخوردند مسیب از جا برخاسته دست و قدم محمد بن زید را بوسه داد و خاک قدم او را بر سر و چشم میمالید و میگفت ای نور چشم عالمیان و ای مهر و بهتر زمین و زمان اگر تو بفریاد نرسیده بودی که کار ما تباه شدی ای معتمد عالمیان ترا از کجا معلوم که کار ما بسختی رسیده بود که در چنین وقت آمدی این شاهیان را ریز ریز کردی محمد بن زید بن امام حسن بن امیر المؤمنین علی بن ابیطالب گفت شبی در مدینه نماز گذاردم خواب مرا ربود در میان خواب دیدم نوری از هوا پیدا شد در میان آن نور تاختی پدید آمد و روی آن تخت جوانی نشسته و جامه سبز پوشیده و دو گیسوی او در پس دو گوش افشاده و شعله نور آن جوان از زمین تا بر آسمان میرفت مرا پیش خود طلید و گفت ای فرزند زاده من

بدانکه مسیب در دشت نصیبین بدست دشمن گرفتار است و خونخواهی حضرت
امام حسن و امام حسین میکند میباید که همین لحظه خواب را بر چشم خود حرام
کنی و برخیزی و اسب سوارشوی با هزار سوار خود را بمسیب برسانی این بگفت
و ناپدید شد و من بیدار شدم و دور گمت نماز گذاردم آنکه بر اسب سوار شدم و
خانه کعبه را وداع کردم بعد از آن با هزار مرد جرار اتفاق کرده خود را بشما
رسانیدم تا بیاری خدا اعمان و اولاد ایشان از این دشمنان بازخواهم و من تن
خود را از ناز و نعمت دور کرده ام اینقدر تیغ و نیزه دشمن زنیم تا آنکه تخم و تبار
ایشانرا از روی زمین برکنیم و آن عم زاده من که در بند یزید است او را از بند
خلاص کنم بتوفیق الله تعالی

مسیب چون اینسخن شنید دانست که چیزی با خود نیاورده است از نوع
آلات و خوردنی و پوشیدنی و سلاح و اسب و زین و لیجام مرصع از این نوع اسباب
حرب پیش محمد بن زید فرستاد و بسیار عذر خواهی کرد محمد بن زید این
چیزها را بدید همه را سپاه داد و همه لشکر شاد شدند و طبل بشارت زدند و
نای سعادت دردمیدند آنکه جاسوس خبر به پیش عمر و عاص برد که ای امین
بدانکه محمد بن زید از مکه با يك هزار سوار نیزه دار بمدد مسیب آمده است
این طبل بشارت که رافضیان زدند از اینجهت است چون عمر و عاص این سخن
شنید فرمود تا تمام بزرگان لشکر حاضر شدند گفت ای یاران و ای دوستان آل
ابوسفیان بگوئید که تدبیر اینکار چیست مسیب رافضی اینچنین محکم شده که
بتقریر نمیآید مگر اینکه جهاد کنیم معاویه و یزید را بمدد طلبیم که ایشان بما
قوت و شوکت دهند چون اینسخن بگفت بزرگان گفتند که ای امیر تو مصلحت
اینکار را بهتر از ما میدانی بفرما آنچه صلاح تو است چنان کنیم عمر و عاص گفت
بدانید چون فردا روز شود از هر دو جانب بجنك میآشویید و باید که تمام
لشکر و سپاه شام و دمشق یکبار تیغ برکشیده حمله آورید و تیغ بر آن

قوم کشید و همه دل بمرک نهید بجهت ننگ و ناموس بکوشید اگر شکست بر شما افتد یکی از شما از دست رافضیان جان سلامت بدر نتوانید برد اگر چه مسیب قوی شده است اما باکی نیست این سخنان میگفتند تا روز بآخر رسید و شب درآمد و چون روز دیگر شد بفرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و نای رزم در میدند و روی بمصاف نهادند میمنه و میسر و قلب و جناح بپاراستند هر کس بجای خود ایستادند پس مسیب خون دید که سپاه شام آراسته شد بفرمود تا شش هزار سوار جرار نیزه دار از میان سپاه به پیش محمد بن زید برگزیدند گفت بسپاه که فرمانبردار او شوید و سراز امر و فرمان او تنایید خون محمد بن زید این سخنان شنید شاد شد بعد از آن مسیب میمنه سپاه را بمحمد بن زید داده و میسر سپاه را بعم زاده خود مزاحم خنزاعی داده خود مثل ماه شب چهارده در قلب لشکر بایستاد و سپاه عرب مانند گرگ گرسنه بود و سپاه شام مانند برک می لرزید چون از هر دو جناح صفها راست کردند اول پیادگان پیش صف آمدند و جنگ کردند چنان تیر باران کردند که دشت نصیبین مانند پر عقاب بود چون پیادگان فرو مانند سزاران جوشن پوش بمیدان درآمدند و در سر بریدن سپاه اسلام بسپاه کفر مجال ندادندی گاهی سپاه اسلام زور آوردند و گاهی سپاه کفر، چون محمد بن زید نگاه کرد و سپاه شام را هراسان و ترسان دید نعره یا علی کشیده خود را بر میمنه لشکر زده درهم و برهم کرده بعد از آن بمیسره زده با هر دو دست تیغ میزد هر کرا بر سر زدی با اسب دو نیم کردی و هر که را بر میان زدی خون خیار تر بدو نیم کردی سپاه شام را زیر و رو کردی اولاد علی را ثنا گفتی بلشکر گفتا منم این زید یزید لعین پیش من هم چه صید اما محمد بن زید گرد میدان گردیده اسب را جبولان داده مبارز طلب کرده گفت کیست که بمیدان من در آید تا دست بردی مردان را بیند آنگاه سواری از سپاه شام اسب را رانده برابر محمد بن زید آمده گفت ایرافضی شما را چه

جراتست که بریزد تیغ میکشید و سپاه او را هلاک میکنید چون محمد بن زید اینسخن شنیده آنحر ازاده را هیچ جواب نداد اسب را بر او تاخته و نیزه را حرکت داد بالای سر گردانیده و بر سینه پر کینه او چنان زد که از پشت او ده گز بیرون آمد و بجهنم واصل شد آنکه گرد میدان بگردیده مبارز طلب کرد سوار دیگر بمیدان آمده خواست که سخن ابتدا کند آنشیر بچه شجاعت نیزه بی بدهن او چنان زد که از پشت سراو ده گز بیرون آمد و او را بنوک نیزه برداشته گرد میدان گسردیده در میان دو سپاه بر زمین زده که جان بمالك دوزخ سپرد باز محمد بن زید مبارز طلبیده يكيك آمدند تا دوازده نفر سوار نامی در دست محمد بن زید کشته شد آنکه لشکر کفر جرات میدان نکردند پس محمد بن زید میدانرا بگردیده اسب را جولان داده گفت ای لشکر شام و دمشق اگر مردی دارید صد سوار بمیدان من آید تا دست بردی مردانرا بیند که منم محمد بن زید بن امام حسن ای عمرو عاص تو سپهسالار لشکر و بزرگ این سپاه هستی چرا خون این بیچارگان را میریزی و باعث خون ناحق میشوی اگر خود مردی بمیدان من بیا تا هر دو دعوا کنیم جهت اینکه هر کرا دعوی امیری کند و خواهد که ملك عراقین را بگیرد باید نقد جان بر کف دست نهد و مردی خود را به بیند ای ولدا الزنا هر خونی که از این سماه ریخته شود بر گردن تست و این فتنه عظیم که در عالم شد از تو و مروان حکم شد که خون از لاد حضرت رسول ریختید و گرنه هرگز کسی را زهره و جگر آن نبود که تیغ بروی امام المتقین و اولاد او بکشد ای لعین چرا ایستاده ای بیا باهم کستی بگیریم تا بینیم روزگار چه خواهد کرد .

بیا تا نبرد دلیران کنیم
در این رزمگه جفک شیران کنیم
به بینیم کز ما بلندی گراست
در این رزم فیروز هندی گراست

چون اینسخن بگفت جمله سپاه و لشکر شام گفتند که ای عمرو عاص محمد بن زید راست میگوید یکزمان اسب بیرون ران و جواب او را بگو عمرو عاص

لعین چون این سخن بشنید مانند موش که گربه را ببیند بر خود میلرزید و روی
 سپاه خود کرده گفت ای یاران شما میدانید که نام و آوازه پهلوانی من تمام
 اقلیم عالمی را گرفته است ویزید مرا باین لشکر سپهسالار کرده مرا عار می آید
 که برای يك رافضی بمیدان روم و یا او جنگ كنم ادعای من اینست که با هزار
 سوار نامی جنگ کرده و از آنها رو نگردانم اکنون مرا بجنگ این عرب رفتن
 عیب اسب دیگر آنکه امروز روز بدست و ذیبت طالع من نحس است و چون
 وقت جنگ من آید حاجت بگفتن نیست آنلعین در این گفتگو بود که ناگاه
 محمد بن زید مانند شیر زیان نعره زد و گفت ای مؤمنان آل حیدر وقت ایستادن
 نیست هردی را بکار برید که دما را از روزگار این کافران بر آوریم این بگفت
 و خود را بانشکر زد و بمیان آن حرامزدهگان افتاد و حمله کرده تیغ میراند و از
 کشته پشته ها ترتیب میداد و از طرف دیگر مسیب نامدار بانشکر حمله فرمود
 چندان سپاه کشته شد که دشت نصیبین مانند دریای خون شد.

محمد بن زید دید که اسبش از رفتار بازماند فرود آمده اسب دیگر سوار
 شد و خود را بدسته عمر و عاص زده از یمین و یسار تیغ زنان میرفت تا نزدیک علم
 عمر و عاص رسیده تیغ بر کشید علم و علمدار را قلم کرده چون عمر و عاص
 چناندید فهمید که محمد بن زید است و قصد او کرده است و نزدیک است که
 سپاه شکسته شوند فرمود تا طبل بازگشت فرو کوفتند سپاه از یکدیگر جدا
 شدند و هریک در آرامگاه خود فرود آمدند آنگاه مسیب دست محمد بن زید
 را بوسه داده بر سر چشم خود نهاده گفت ای جگر گوشه حیدر کرار هزار آفرین
 بر تو باد که همچون توسواری مادر گیتی نزائیده است و نخواست زاده معلوم
 است که از نسل چنان مولا مانند توشیر بیرون می آید و زندگانی اسلام از برکت
 وجود تست پس از آن هریک بخیمه خود رفتند چون در جای خود هر کس
 آرام گرفت آنکه طلایه سپاه بدر کردند و مسیب فرمود داده هزار دینار

ويك اسب خوب و جتدين خلعت فاخر بر محمد بن زید فرستاد چون محمد بن زید از نماز فارغ شد بخیمه مسیب رفت مسیب برخاسته قدم و دست او را بوسه داد و در خدمت محمد بن زید بدو زانو نشسته گفت ای مهتر و بهتر روزگار شما چرا قدم شریف را رنجه داده نزد من بنده کمترین آمده اید محمد گفت اراده من اینست که بر این لشکر شیخون زنم و ایشانرا زیر و زبر کنم مسیب گفت من بنده و غلام فرمانبردارم پس محمد فرمود تا از سپاه مسیب دو هزار مرد کار آزموده و جنگ دیده جدا کردند چون شب شد سوار شدند محمد بن زید بلشکر فرمود ایمو منان حیدر کرار بدانید که من میخواهم امشب با بن سپاه شیخون زنم باید شما آهسته آهسته از پی من بیایید و مسیب را گفت تو نیز امشب باید بر حتم خواب حرام کنی و اسب را سوار شوی و همین جا بر سر این اسب قرار گیری تا ببینیم که زمانه بر سر ما چه خواهد آورد این بگفت و سپاه را براه افکندند و روی بطالایه داران نهادند در ساعتی طالایه سپاه کفر را زیر و زبر کردند چون از کار طالایه داران فارغ شدند روی بلشکر گاه عمرو عاص نهادند نه آوازی و نه شیعه اسمی آنچنان خاموش رفتند تا بسپاه شام رسیدند آنگاه سپاه را چهار دسته کرده و در چهار جانب لشکر شام قرار داده گفت که میباید تیغ را از میان بر کشیده گوش بر من دارید و قتیکه من گفتم کای خون خواهان امام حسین بیایید آنوقت از یمن و یسار بیایید و ایشانرا امان دهید هر کس سر از جای خود بردارد سرش بزنید و زنه را محال ندهید از یکدیگر جدا نشوید این بگفت و نرم نرم و آهسته آهسته تا پیش لشکر شام رسیده و دست بر کمر نهاده يك نعر یا علی از جگر بر کشید چنانکه آواز او تسابقرب ده فرسنگ رسید

رسیده بده فرسخ آواز او
ز نسل علی ولی حیدرم

شنیدم که آواز دمساز او
پس از نعره گفتا محمد منم

اما چون نعره محمد بگوش لشکر اسلام رسید تیغها را بر کشیدند رو ببلشکر
 شام و دهمشق نهادند بمانند شیر که بر گله گوسفند افتد ایشانرا بکشتن گرفتند
 لشکر شام جمله خفته بودند و زین و لجام اسبانرا در کرده بودند همه لشکر در
 آرام و آسایش بودند چون آواز آن شیبه خون بر آمده همه سراسیمه و دیوانه از
 خواب بر خاستند بعضی که سر از خیمه برداشت تا معلوم کند که احوال چیست
 ناگاه سرش را بشمشیرش زدند و بینداختند و برخی که خواب آلوده سر از خیمه
 بیرون کرده فی الحال قربان نیزه میشد و بعضی که زین بر اسب نهاده تنگش
 نکشیدی از هول جان سوار شدی زین بگردیدی و از پشت اسب فرود آمدی
 بعضی از هول خود شلوار را بجای عمامه پیچیده بر سر نهاده و مردی بود که
 از خواب بر جستی عریان و برهنه بر اسب سوار شدی بعضی پای چپ را بطرف
 راست رکاب نهاده و سوار شدی و زین و لجام اسب را بدست گرفته بکون اسب
 میزدی القصة عمرو عاص در خیمه خاص خود در خواب بود و خبر از هیچ جا
 نداشت که یکمرتبه آواز لشکر بگوش او رسید سراسیمه از هول جان نه بر
 سر دستار نه بر تن قبای از ترس لشکر عرب سر و پا برهنه خود را بر شتر
 برهنه افکنده و چند نفر از خادمان برداشته از میان لشکر جان خود را بدربرد
 مقدار پنج فرسخ از لشکر گاه بیرون رفته آنجا فرود آمدند چشم در راه انتظار
 نهاد تا خبر از سپاه بر آید که احوال ایشان چه نوع شده محمد بن زید و لشکر
 چون گرك گرسنه در میان لشکر افتادند ایشانرا قتل کرده و محمد گاهی بایك
 ضرب شمشیر دو تن را هلاك كردی و گاهی با نیزه يك نفر را برداشته بر دیگری
 زدی که هر دو بمردندی از لشکر عمرو عاص چندان مرد و مرکب کشته شد که
 مرده بر بالای مرده کوهها شد بود و از هر گوشه آواز مردان و شیعه اسبان
 و نعره دلاوران و داد و بیداد زخم داران بگردون گردان رسیده این کارزار تا
 بطلوع صبح کشید چون آفتاب جهات تاب سر از مشرق سعادت بر آورد محمد بن

زید و لشکر اسلام از شیبخون باز گشتند و لشکر پروردگار عالم را کردند و رو
 بآرامگاه نهاده محمد دید که مسیب بر اسب سوار شده و نیزه را از میان دوش
 هر کب راست کرد و در انتظار ایستاده است چون نزدیک یکدیگر رسیدند از
 اسب فرود آمدند و تهنیت گفتند پس از آن دست و روشستند و طبل بشارت زدند
 و نای سعادت در دعیدند .

همینکه روز روشن شد عمرو عاص پلید بلشکر گاه خود آمد و تمام دشت
 و صحرا را بر از کشته و زخم دار دید بعضی را دست و پا قلم کرده و بعضی را چشم
 برکنده و خزینه و مال بتاراج رفته چون چناندید جامه خود را پاره کرد خاک
 برفشاند گاه نشست و گاه برخاست و بزارید و بنالید گفت ای مؤمنان آل سفیان
 دیدید که از دست این رافضی چها کشیدیم بعد از آن فرمود تا لشکر را شماره
 کردند گفتند که هشت هزار و ششصد تن کشته شده است و دو هزار دیگر زخم
 دارند که ایشانرا هم بیم مرگست .

چون عمرو عاص این سخن شنید دست بردست زده گفت هیچکس قبول
 نمیکند که در یکشب اینقدر لشکر کشته شود اگر یزید به چشم خود بیند باور
 نکند این بگفت و لشکر را طعنه کرده گفت که شما خفته بودید یکی بیدار
 نبودید آنکه بفرمود خندق کنند و آن کشته ها را ده ویست یکجا ریخته خاک
 بر او ریختند صحرا از مردگان خالی شد عمرو عاص را ترس اثر کرده بود نه
 طاقت جنگ بود و نه طاقت گریز در این فکر و اندیشه بود تا روز دیگر ترسان
 و لرزان بفرمود تا طبل جنگ بزدند و نای رزم در دعیدند میمنه و میسر و قلب
 و جناح را بیاراستند چون محمد بن زید آن چنان دید با سپاه و لشکر رو
 بمیدان نهادند از هر دو جانب پیادگان رو بیک دیگر نهادند و یکدیگر را
 تیر باران نمودند که از کثرت تیر روی هوا چون بر عقاب بگشود آنگاه عمرو
 عاص لعین گفت که ای لشکر و سپاه من ، کارد باستهخوان رسیده باید امروز

يك دل شده جنگ كنيم يا آنكه تمام كشته شويم يا فتح نصيب ما گردد آنلعين
 اين بگفت سپاه يكدفعه حمله آوردند مسيب و محمد بن زيد بميدان در آمدند
 و جنگ در آويختند چنان جنگ مغلوبه شد كه ديده روزگار ندیده بود كه ناگاه
 سپاه ضلالت اثر پشت بر مصاف کرده روی بهزیمت نهادند مسيب و محمد بن زيد
 از عقب عنان ریز شده صدا کردند كه بزید و بكشید و ببندید و نگذارید
 فرار نمایند گروهی را گرفته گوش و بینی بریدند و طایفه از ایشان از تشنگی
 و گرسنگی بمردند آنهایی كه خود را بصرای دمشق رسانیدند هزار و پانصد
 مرد بودند آنها همه بهجروح و زخمیدار كه همه را بیم هرك بود .

اما از این جانب مسيب و محمد بن زيد چون باز گشتند فتح و ظفر
 یافته روی بآرامگاه خود نهادند و آن دشت صحرا پر از اسب و سلاح و مال
 و گنج بود كه از حد و حساب بیرون و چندان مال بدست لشكر مسيب افتاد كه
 همه از مال دنیا بی نیاز شدند محمد مسيب فرمود تا صد قطار از زر و سیم و
 مال واقمشه بار کرده بهی خزاعه فرستد و چندین هزار دینار بدرویش و مساكین
 دادند روز چهارم عزم شهر حلب کردند فرمود تا صبل كرج كوفتند و راه حلب
 پیش گرفتند برفتند محمد بن زيد گشت ای بهلوان جهان چرا نصیبین نرفتی اول
 بشهر حلب میروی مسيب گشت ای محمد بدانكه مردم نصیبین چون روباه ترسو
 هستند و اهل حلب چون گرگ دایرنند و دیگر آنكه چندین هزار دشمن اهل
 بیت رسول (ص) در شهر حلب هستند این بگفت و خود را بشهر حلب رسانیدند
 و مردم شهر خبر شدند همه پیشواز آمدند و مسيب را با عزاز و اکرام داخل
 شهر کرده فرود آوردند و بعد از نزول بسیر عایقه برای سپاه آوردند مسيب
 فرمود تا بعضی از سپاه سرار شده در كرجای حلب در افتادند و هر جا كه دشمن
 اهل بیت رسول میدیدند بكشتند و چندان خاق حلب را بكشتند كه تمام مردم
 بجان آمدند و چندین هزار زن و كودك و كنیز و غلام بنی امیه بتاراج رفت

و بخانه ایشان آتش زدند چون روز جمعه شد مسیب فرمود خطیبی بیاوردند چون حاضر شد مسیب گفت ای خطیب میباید که امروز بعد از نماز جمعه بالای منبر رفته حمد و ثنای خدایتعالی و مدح و منقبت محمد المصطفی و علی المرتضی و اولاد او بگوئی و برابوسقیان و معاویه لعنت کنی تا ترا پنجهزار دینار بدهم و شهر حلب را بتو بدهم چون آن خطیب روسیاه این خبر بشنید آتش قهرش شعله ور شده گفت ای رافضی سوسمار خوار من تا با امروز براه حق بوده‌ام و مدح و ثنای آل امیه را گفته‌ام اکنون از برای مال دنیا راه باطل بگیرم حاشا که فریب ترانه خورم و سخن بی‌حال ترا بشنوم و خطیبه فاحق بخوانم چون مسیب این سخن شنید پرسید که ای خطیب تو چه مذهب و دین داری بمن بگو که ظالم کیست تا من بدانم آن ملعون گفت که تا امروز تو ظالم را ندانسته‌ای پس مسلمانی تو چگونه درست خواهد شد مسیب گفت بگو بینم خطیب علیه اللعنة والعذاب گفت که ظالم علی و اولاد علی اند مسیب گفت علی و اولاد او چگونه ظالم کرده اند و بکدام مسلمان ستم روا داشته اند تا همه بدانیم آنلعین گفت اول در جنگ نهروان که چندین هزار مسلمان و تمام قاری قرآن بودند کشته اند و بر روی معاویه که امیر الفاسقین بود تیغ بر کشیدند در یکروز شاید سی هزار مسلمان را سر بریده است و همه کس را بی گناه و معصوم کشته است اکنون نام آن قوم را برد فر شهیدان نوشته اند ما دایم که پیغمبر بود او امیر المؤمنین (ع) بود چون پیغمبر از دنیا رفت او رافضی شد و با تیغ چندین هزار کودک را کشیدیم گرد آیدیم چندین هزار زن را بیوه گردانیدیم تا یکی از بندگان شیطان عبدالرحمن بن ملجم نامی او را کشت و مسلمانان را از ضرب دست تیغ او خلاص گردانید

بعد از آن فرزندان او را بعضی بزهر و بعضی را تیغ هلاک کردند چنانکه از تخم او کسی نماند و آننانکه مانده از طایفه اوست و ذکور همه در دست آل امیه و مروان اسیرند مسیب فرمود که تراز کدام گروهی ؟

خطیب گفت من از آن گروهم که در جنگ نهروان حضرت علی (ع) که سی هزار ناپاکانرا کشته بود باچند نفر از میان لشکر گریخته خود را بشهر حلب رسانیدم اکنون در اینجا ساکنم مسیب چون گفتار آنحضرت را بشنید ریشه براندام او افتاد آنگاه روی بمحمد بن زید کرده گفت ای بهتر و بهتر عالم میبینی با حضرت رسول (ص) و اهلیت او چها کردند محمد بن زید فرمود تا هر دو چشم او را کنند و هر دو بینی او را بریدند و کاسه نفت آورده بر سرش ریختند و آتش زدند پسوزانیدند و بلعنت خدا رسانیدند آنگاه محمد بن زید خطیبی که با خود از مدینه آورده بود طلبکرده گفت باید بالای منبر رفته خطبه با کمال بلاغت و فصاحت بخوانی بعد از آن لعنت بر آل ابوسفیان و معاویه و یزید و ابن زیاد و شمر و جمیع قاتلان امام حسین مظلوم بکنی

پس خطیب بالای منبر رفته و آنچه او گفته بود بگفت چون مردم سخنان او را شنیدند دیگر هیچکس عقب ایشان نماز نگذارد و آنها هم که گزدارده بودند پشیمان شده و اعاده کردند و بیک دیگر گفتند که ایمان و اسلام از میان مردم حلب برداشته شد. این قوم بی دین خطبه بناحق خواندند و بر قوم فاسقان لعنت کردند و در خطبه ستایش رافضیان کردند اکنون بیم آنست که از آسمان سنك بیارد چونکه این قوم از اسلام خارج شدند و در قصد آند که ولایت مسلمانانرا از دست یزید گرفته و مسلمانان را هلاک کند بسکه معاویه و عمرو عاص و یزید و مروان لعین بحضرت امیر المؤمنین (ع) و اولاد او ناسزا گفته بودند هیچکس نام آن مولارا به نیکی نمیرد چون مسیب و محمد بن زید این سخنان شنیدند چندان از آن خارجیان بکشتند که شهر حلب از خارجیان پاک شد و آنها هم که بودند همه بگریختند و مسیب در حلب چند روز بماند (رفتن عمرو عاص به دمشق و خبر دار شدن یزید از شکست او و فرستادن مروان حکم را با صد و هشتاد هزار سوار بجنگ مسیب نامدار) چون عمرو عاص شکست یافت

از دشت نصیبین خود را بدمشق رسانید با دل پر غم و چشم پر نم بشهر دمشق فرود آمد خبر یزید دادند که عمرو عاص آمده و از صد و شصت هزار نفر لشکر فقط پانصد کس همراه او هستند که آنها هم همه زخمی دارند چون یزید این سخن شنید دستار زمین زده جامه از تن پاره کرد جهان به چشمش تاریک شد سه روز عمرو عاص را پیش نطلبید

روز چهارم عمرو عاص ریسمان سیاه برگردن کرده کفش بر دامن نهاده و کفن بدوش انداخته و تیغ برهنه بدست گرفته با زاری و خواری پیش یزید آمده سر بسجده نهاده گریه بسیار کرد و مروان حکم و دیگر بزرگان بشفاعت برخاستند و التماس آن لعین کردند یزید لعین او را بیخشید و از خون او در گذشت آنکه یزید فرمود تا تمام بزرگان و مہتران را جمع کردند بر تخت نشسته گفت ای یاران نمیدانم که تدبیر در اینکار چیست و این سوسمار خواره را بچه طور بگیریم مہتران و بزرگان لشکر من شما را بدادند گفتند ای امیر بدانکه تدبیر همه کار در دست تو است و هر چه فرمائی جانرا فدا کنیم تا هر اد شما بر آید پس یزید فرمود تا سپاه پراکنده را جمع کردند و در هر جا که سیم سالار آن لعین بود حاضر آمدند در مدت یکماه صد و پنجاه هزار سوار جوار خنجر گذار جمع شدند پس یزید امر کرد تا همه را اسب و زین و سلاح و زر و سیم و خیمه و خرگاه بدادند و گفتند هر آنکس که در راه یزید کشته شود شفیع آن آلسفیان خواهد بود آنکه مروان حکم را طلب کرده گفت ای وزیر من بدان و آگاه باش که تو مرا بجای پدری و اساس مملکت را بتو سپرده ام در آن زمانیکه ابوتراب را کشتند و ضرب زدند تدبیر ویرا تو کردی اکنون صد و هشتاد هزار لشکر جمع کرده ام و همه را مواجب دو ساله داده ام میباید که رفته بر روی این داغ که بر دل من نهادند مرهمی بنهی و پرده عمرو عاص لعین را تو بدوزی و شب نخوابی و روز نیاسایی تا بشهر حلب

روی و آنرا فنی سوسمار خواره را بگیری و دستهایش بسته پیش من میفرستی و سپاه و لشکر او را یکی در روی زمین نگذاری! چون از اینکار فارغ شوی آنکه بجای خزاعه رفته آنجا را خراب کنی و زن و بچه ایشانرا بکشی و خاک آنولایت را با توبره اسب بر پشت زنان ایشان بار کرده باین ولایت بیاری تادل من از کرده تو شاد شود و معاویه از تو خوشنود گردد آنکه مروان حکم گفت ای امیرالمؤمنین منت دارم آنچه فرمودی صد چندان کنم حاجت بگفتن نیست از مرحمت شما مردگان ایشانرا از گور بیرون بیاورم و میسوزانم چون مروان حکم این سخن گفت یزید را پسند آمد و بسیار شاد شد آنکه دو اسب تازی نژاد خوب از سر طویله خود بمروان حکم داده و کمر و شمشیر خود را که بده ساله خراج بصره تمام شده بود بدو داده و جامه خود را بر او پوشانیده و پنجاه هزار بدره زر سفید و ده بدره زر خالص بدان پلید داد و او را سیپهسالار لشکر کرد و جمله سپاه را فرمود که فرمانبردار او باشند بعد از آن فرمود تا سپاه و خیمه و خرگاه در بیرون شهر زدند روز دیگر لشکر مسلح و همکمل شده و طبل کوچ زدند و برفتند یزید لعین بر بالای تلی بایستاد بشکر تماشا کرد و سپاه میآمدند و میگذشتند یزید پلید تفرج آنها میکرد تا مروان لعین با یکصد و هشتاد دلاور رسید مروان چون یزید را بدید خواست از اسب فرود آید یزید نگذاشت و گفت ای مروان تو نیز مانند عمروعاص مباش و در انجام کار خود فکر و تدبیر کن و مردانه دل و بیدار باش و همیشه خبر به پیش من بفرستی تا واقف الحال تو باشم این بگفت و او را وداع نمود و مروان با لشکر و سپاه روانه شد اما از اینجانب این خبر را جاسوسی بگوش هوش مسیبرساید که ای امیر بدان و آگاه باش که مروان صد و هشتاد هزار لشکر جمع کرده بجنک تو میآید.

چون مسیب اینسخن شنید محمد بن زید را طلب کرده گفت ای امام زمان

بدان و آگاه باشی که خبر رسیده است یزید ملعون لشکر بی حساب جمع کرده مروان حکم را سردار ایشان کرد بجنک من فرستاده است این چند روز خواهند رسید اکنون بیست هزار سوار نیزه دار برداشته پیش میروی و در سر راه منتظر ایشان باشی تا منهم از عقب تو بیایم انشاء الله امیدوارم که سرهای جمله دشمن اهل بیت را بر سر نیزه ها زده بر بامهای دمشق بر فرازم مؤمنان باید يك دل بوده خون فرزند حضرت امیر المؤمنین را یاد کنند و به دوستی حضرت محمد المصطفی و علی المرتضی جهاد کنند این گفت و بامحمد بن زید دست بگردن يك دیگر کرده وداع نمودند با بیست هزار نفر سوار جرار خنجر گذار بسوی مروان حکم نهادند و از آنطرف مروان با لشکر میآمدند تا در دشت حمیم تلاقی فریقین واقع شده بیکدیگر رسیدند و هر يك در آرامگاه خود فرود آمده خیمه و خرگاه زدند و سایبان برپا نمودند تا شب بر آمد طبل جنک کوفتند و نای رزم دردمیدند و سپاه همه جوشن پوش شدند آنگاه خطیبان بمیدان در آمدند و آغاز نصیحت کردند مصالحه را هر دو طرف قبول نکردند پس نفیسان لشکر صفهای سپاه را راست کرد و میمنه و میسره را بیاراستند اول پیادگان تیرانداز از هر دو طرف بمیدان پیش سپاه بیامدند و آغاز تیراندازی کردند چون پیادگان در جنک فروماندند سواران نیزه دار در آمدند و همدیگر را کشتند و جنک بسیار کردند تا شب بسر دست در آمد همه بازگشته بمقام خود در آمدند مروان لعین گفت ای دوستان آل ابوسفیان بدانید که مسیب و لشکر او گرك گرسنه اند ایشانرا خوار نتوان شمرد و چندان سپاه شام و دمشق را تلف نمودند و از آن جهت دلیر شده اند چون روز دیگر شد باز از هر دو جانب طبل جنک کوفتند و دو گروه برابر یکدیگر ایستاده میمنه و میسره و قلب و جناح را آراستند اول کسیکه اسب دواید سعد بن قیس از سپاه شامیان بود آن ملعون بر مرکب سوار شد و سلاح ملو کانه بر خود آراست .

همینکه بمیدان در آمد خود ویزید را تعریف کرده جناب امیر المؤمنین و اولاد او را مدح نکرد آنکه مبارز طلب کرده گفت مردی میخواهم که بمیدان من در آید تا دست بردی مردانرا ببیند.

از لشکر اسلام مردی بیرون آمد که نام او ارقم بن حاتم بود بمیدان آمده اسیرا جولان داده ناسزا بیزید گفت برابر قیس آمد قیس گفت ای ابوترابی چه دین و چه مذهب داری که کشتن تو بر من فرضست ارقم هیچ جواب نداد و بر شامی حمله کرد آن ملعون شمشیر بر کشیده بگردن ارقم زد که سر آنمؤمن در پیش اسب افتاد مؤمنان دل آزرده شدند و شامیان شادی کرده طبل بشارت زدند آنکه از سپاه محمد بن زید دیگری بیرون آمده اونیز به دست قیس کشته شد مروان حکم را بسیار خوش آمده بروی آفرین گفت سوار دیگر بمیدان آمد بسیار حمله کردند ناگه شامی نیزه بر گلوگاه آن مؤمن زد که از پشت سر نیزه بیرون آمد اونیز بر رحمت خدا رفت چون شامی حرامزاده آن سه نفر را کشت لشکر شامیان شاد و لشکر مؤمنین آزرده دل شدند که ناگاه محمد بن زید از قلب لشکر اسب بیرون تاخت و بمیدان آمد و میدانرا بگردید و لعبی چند نمود آنکه به پیش سعد بن قیس حرامزاده آمد قیس پرسید که ای رافضی چه نام داری و نسب تو از کجاست محمد بن زید گفت ای حرامزاده بنام و نسب من چکار داری همین لحظه با تیغ نام و نسب خود را بتو نشان میدهم شامی گفت البته نام خود را بگو تا هر دولنگر بدانند که من چطور پهلوانی را می کشم محمد بن زید گفت ای ملعون تو مگر نام مرا نشنیده منم فرزند زاده امام بابم علی المرتضی شامی گفت ای بیچه ابوتراب مرحبا خوش آمدی مقصود من در این میدان تو بودی تو بدست من کشته خواهی شد این بگفت و آن دو پهلوان بهم در آو یختند و چندان بگوشیدند که نیزه هر دو شکست بعد از آن دست بقبضه تیغ آبدار کرده بهم میزدند که یکمرتبه محمد بن زید تیغ بر سر

گردانیده يك نعره یا علی از جگر بر کشید شامی حرامزاده سپر بر سر کشید محمد بن زید هر دو پای خود را در رکاب محکم کرده و سر و قد خود را بلند کرده شمشیر بر قبه سپر شامی چنان زد که سپر را شق کرده بر طاس کلاه شامی رسید آنجا بند نشده بر فرق و حلقوم و سینه او رسید آن لعین را دوپاره کرد و بلعنت خدا رسانید و اسب و سلاح او را بغلام خود داده بلشکر فرستاد صدای آفرین از زمین با آسمان بلند شد آنکه محمد بن زید مبارز طلبی کرد سعد بن هارون بمیدان آمد و نیزه بر کشید به پیش محمد بن زید رسید چون آن شامی محمد بن زید را بآن هیبت دید پشیمان شد دانست که حریف او نیست ناچار حمله کرد محمد يك نیزه بر پهلوی او زد که از پهلوی دیگر او سر بدر کرد او را برداشته چند بر زمین زد که استخوانهای او پاره پاره شد سپس مبارز دیگر طلبید مروان گفت شما ای شامیان شرم نمی آید که با چندین هزار سواره و پیاده دفع این سواره عرب را بکنید که دیدند از قلب گاه سپاه شامی سواری بیرون آمد که نام او مروة ابن مروان بود آهسته آهسته بنزد يك محمد آمد و گفت ای دافضی مگر از برادران و خویشان خود سیر شده که خود را بکشتن میدهی محمد گفت ای لعین آهسته باش که در پیش تیغ من شیر ژیان رو باه میشود و ماه درخشنده مهره میاندازد .

آن لعین گفت ای ابو ترابی ما و تو جنك را بنوبت میکنیم محمد گفت نوبت اول با تست هر هنری داری بیار شامی اسبرا همیز کرده نیزه را بر سینه محمد راست کرد محمد از پشت زین خود را بزمین افکند شامی از او بگذشت تا باز گشتن محمد پشت زین قرار گرفته بود چون شامی نگاه کرد محمد را در پشت اسب دید آن گشت حیرت بدندان گرفته دیگر نیزه را بمیان دو گوش اسب راست کرده اسبرا چون باد بنزد محمد آورد و با نیزه بر او حمله کرد محمد بن زید باز نیزه او را رد کرد چون شامی این حالت را دید گفت که ای ابو ترابی

تا باین سن رسیده بودم کسی نیزه من را رد نکرده بود دومرتبه بمکر و حيله رد کردی ایندفعه دست از جان من کجا خواهی برد محمد بن زید گفت که خدای تعالی قادر است که مرا از دست تو ننگه دارد دیگر باره شامی ناپاک چون شاهین اسب را براند و خواست که نیزه بر شکم او زند محمد یا الله یا محمد یا علی گفته پای در رکاب استوار نموده بایستاد و سر خود را در پهلوی اسب برد که نیزه شامی از او در گذشت شامی نگاه کرد محمد را باز در روی اسب سلامت دیده گفت زهی جادو کردی اکنون بمن یقین شد که پسر زاده ابو ترابی من نمیدانم تو چکاره همان مکر و حيله که ابو تراب داشت تو هم داری

محمد گفت ای عجمزاده ترا این زمان اجل بر سر آمده است زین نوع سخنها بتو چه فایده رسد شامی گفت ایندفعه نوبت تست تو نیز حمله یار محمد گفت يك حمله بخدا بخشیدم و دوم را بر محمد المصطفی و علی المرتضی و سومی را بتو خواهم زد پس نیزه را چون مار ارقم کشیده بگرد سر بگردانید چنان بر شکم شامی زد که يك سرش از پشت او سر بدر کرده و او را از پشت زین روی زمین انداخته بلعنت خدا رسانید سپاه اسلام صلوات بر مصطفی و مرتضی فرستادند و طبل بشارت زدند هر دو سپاه از هنر او در تعجب ماندند بار دیگر محمد بن زید دید که مبارز نیست يك نعره یا علی کشیده خود را بر میمنه سپاه زد امیران در تعجب ماندند بار دیگر محمد بن زید میدان را گردیده و مبارز طلید دیگر هیچکس جرأت میدان نکرد زیرا که از او ترسیده بودند آنگاه محمد گفت ایشامیان چه خیال دارید که بچنگ من نمیآئید من شما را زنده نخواهم گذارد سو گند خورده ام که اگر بزید پلید مرغ شود بهوا پیرد و ماهی شده بدریا رود او را بچنگ خواهم آورد و آنچه با اهل بیت کرده صد برابر با او خواهم کرد وزن و فرزندان او را آتش خواهم زد و جناب امام زین العابدین را از بند خلاص خواهم داد قدری از این سخنها گفته پس از آن در پشت اسب قرار گرفت و خود

را بر قلب لشکر مروان زده میمنه و میسره را زیر و زبر کرد مروان بخادمان گفت که او را در میان گرفتند جناب محمد در آنجا علم دار را با علم قلم کرده مروان حکم از ترس فرمود که طبل بازگشت زدند جناب محمد گفت ای لعین بقصد تو میآمدم ترسیدی و طبل بازگشت زدی چون هر دو سپاه بجای خود آرام گرفتند مروان حکم لشکریانرا بدور خود جمع نمود و گفت ای ترسویان و ای پست فطرتان و ای بی ناموسان این چه تنگست که بر خود هموار میکنید حال یزید پلید بر شما حرام باد نعمت او میخورید و از دشمن او گریزان هستید ای لعنت تمام مردان بر شما باد هیچ آفریده این سخن باور نمیکند که یکسوار در میدان صد و هشتاد هزار مرد بیاید و در میان شما کسی نباشد که دفع يك سوار کند یزید پلید بچشم خود ببیند باور نکند و من بکدام رو پیش یزید بروم و چون بگویم که چند هزار کس نتوانستند دفع یکسوار کنند از این نوع سخنان میگفت و تأسف میخورد و دست بر دست زده لاهول میگفت یکی از یزیدیان گفت مسیب و فرزند زاده ابوتراب کاری که میکنی بپشت گرمی لشکر و سپاه نمیکند مگر نمیبینی که همیشه در پیشاپیش لشکر هستند و خودشان بکه و تنها بمیدان میآیند اما تو و یزید و عمرو عاص همیشه در عقب لشکر ایستاده بخوشگذرانی مشغول هستید و از ما امید جنگ دارید تا سردار لشکر خود بهجنگ نرود لشکریان در راه او جان نثار نخواهند کرد اما از آنطرف محمد بن زید خرامان از میان مصاف میآمد تا بسپاه خود رسید زمانی بیاسود ناگاه از دشت گرد عظیم برخاسته باد وزیده گرد را شق کرده از میان گرد علمهای سبز و سرخ و سفید و سیاه نمایان شد تا آمدند بسپاه اسلام در رسیدند مسیب از اسب پیاده شد و پیش محمد بن زید آمده گفت ای پهلوان نامدار بلشکرشام و د مشق مجال آسودگی نباید داد

بعد از آن محمد بن زید با ده هزار سوار جرار نامدار نیزه دار سوار

شدند و خود را بشکر شامیان زدند هر دو سپاه بهم در آویختند و گرد تیره
برخاست سپاه در میان گرد ناپدید شدند و جنگ مغلوبه عظیم در پیوستند کوشش
و قتل کردند تا وقت نماز شام شد هر دو سپاه باز گشتند و رو بآرامگاه خود
نهادند از هر دو طرف طایفه سپاه بدر کردند تا صبح چشم طایفه داران بخواب
نرفت همینکه شب بآخر رسید و صبح صادق سراز مشرق بر آورده جهانرا بنور
خود بر افروخت لشکر اسلام شروع بنماز صبح کردند چون از نماز فارغ شدند
مسیب با محمد بن زید در خلوت راز گفتند که ناگاه قاصدی آمد و نامه ای
بمسیب داد.

آمدن نامه از بنی دهلیان عرب بنزد مسیب

اما راوی چنین روایت می کند که مسیب با محمد بن زید در یکجانشسته
بودند که ناگاه یکی پیامد و نامه از قبیله بنی دهلی بیاورد که ای مسیب بدان
و آگاه باش که پهلوانان لیث و سعد و سعید از قبیله بنی دهلی با پنجهزار سوار
عرب همه دو اسبه و دو شمشیر و سلاح تمام رزم بمدد شما می آیند چون مسیب
این سخن شنید همه شاد شدند و طبل بشارت زدند و نای سعادت در دمیدند و
صلوات بر مصطفی و مرتضی فرستادند و هلهله اسلام باوج فلک رسید چون آواز
صلوات و طبل بشارت و تقاره بگوش مروان حکم رسید گفت یاران چه واقع
شده است که عربان شادی میکنند جاسوسی رفته باز آمد و عرض کرد ای امیر
سه پهلوان نامدار با پنجهزار لشکر خونخوار بمدد مسیب می آیند چون مروان
این سخن شنید همه مهتران خود را طالبیده فرمود ای یاران می گویند که از قبیله
بنی دهلی مقدار پنجهزار مرد با لیث و سعد و سعید بمدد رافضیان می آیند اگر
ایشان برسند مسیب را قوه زیاد میشود و کار ما تباه خواهد شد اینک دام مردیست
که بانهام و خلعت یزید امیدوار شده برزد و سر راه ایشانرا بگیرد و سپاه

ایشانرا از تیغ گذرانیده لیث و سعد و سعید را گرفته دست بگردن بسته بنزد من آورد ناهر ولایت که خواهد بر او دهم چون مروان لعین اینسخن بگفت عم زاده مروان خمره بر پا خاسته گفت : (آتش به جان افروختن ، از بهر جاتان سوختن ، باید زمن آموختن ، کار منست این کارها) من نگذارم بنی دهلیان شربت آبی خورند لیث و سعد و سعید را گرفته بنزد تو آورم ، مروان از این سخن شاد شد و دوهزار مرد همراه او کرده فرمود ایشانرا زیر و زبر کن و جهد کن که یکی از ایشان زنده نماند اینرا گفته لشکر بهمره خمره روانه کرد تا برابر دهلیان رسید

خبر شدن مسیب از رفتن خمره بجنگ دهلیان

چنین روایت میکنند که چون مروان عم زاده خود را که خمره باشد بجنگ دهلیان فرستاد خبر بگوش مسیب رسید که مروان حيله و مکر کرده است مسیب محمد بن زید را گفت که ای امام زاده عالمیان باید بنده را مرخص کنی که تا بمدد بنی دهلیان بروم و عمو زاده مروان که از برای گرفتن ایشان رفته است به دولت جناب امیر المؤمنین آن لعین و لشکر او را علوفه تیغ بی دریغ کنم و شما هم سر حساب باشید در کار و بار رزم آماده شوید که مبادا مروان علون بر شما ظفر یابد و اگر خدای نکرده ایشان بر من دست یابند مرا حلال کنید بعد از آن فرمود ای لشکر اسلام مهتر و بزرگ شما محمد بن زید است همه فرمان بردار او باشید این بگفت و شش هزار مرد سوار برگزیده همه را اسب و سلاح داده در میان شب سباه را روانه کرد منزل بمنزل میرفت تا بجایی رسیدند که چشمه بود و سایه درخت بود مسیب بر سر آن چشمه فرود آمده نماز گذاردند و اسبانرا علف و آب دادند که ناگاه آواز طبل جنگ و نای نی بگوش مسیب رسید فرمود تا لشکر سوار شدند و اسب را برانندند

چون بنزد يك رسيدند ديدند كه سپاه اسلام و سپاه شام بهم رسیده جنگ مغلوبه
 ميکنند و يك ديگر را بضرب تيغ ميزنند در سر آن راه هياهو يلان و شيعه
 اسبان داد و بي داد زخمداران بقلك دوار ميرسيد چون مسيب اينحالت ديده
 دست بر كمر زده و نعره يا علي بلند كرد كه تمام سپاه سراسيده شدند كه اين
 چه نعره است جنگ را هوقوف نمودند (پس از نعره گفتا مسيب منم - غلام در
 حيدر صفدرم) منم مسيب ابن قعقاع خزاعي غلام حضرت امير المؤمنين و اولاد
 ايشان اين بگفت و خود را برخارجيان زده با سپاه خود بر يمن و يمار حمله
 و از كشته پشته ها ترتيب دادند و از يكطرف ليث و سعد و سعيد با سپاه خودشان
 آن ده هزار نفر را از تيغ چنان گذرانيدند كه يك نفر نمانده مگر خمره را كه
 با هفده نفر سردار گرفته در بند كردند و باقي همه سپاه ضلالت كشته شدند چندان
 مسيب مال و گنج ديد در آنصحر ا فتاده كه پاى گذاشتن را جاي نبود همه را
 بلشكر قسمت كردند و جماعت بنى دهليان شاد شدند و دست و قدم مسيب را
 بوسه دادند مسيب ليث و سعد و سعيد را فرمود تا آن هيچده نفر اسيران را
 پياده و دست بسته در پيش اسب مسيب انداختند و لشكر و سپاه از عقب ايشان
 ميآمدند تا بلشكر گاه خود رسيدند چون مسيب برسيد لشكر اسلام اينحالت
 را ديدند صلوات بر محمد و آل او فرستادند و طيل بشارت زدند و ناي سعادت
 در دميدند و آواز صلوات بگوش نجس مروان رسيد آنلعين پرسيد كه ديگر
 چه حادثه مي روي داده كه باز رافضيان شادي ميكنند پس جاسوسي فرستاد و
 خبر آورد كه مسيب از عقب خمره رفته و كارهاي ايشانرا تباه کرده و تمام لشكر
 را كشته و هفده سر کرده را با خمره گرفته و دست و گردن بسته آورده چون
 مروان حكم مامون اين سخن بشنيد فرياد بر آورد و جامه را پاره كرد و خاك
 بر سر فشاند و گفت اي ياران هيپينيد كه اين سوسمار خواره بر ما چها ميكند
 با سپاه قليلي كه همراه ايشان است چه كارها ميكند آنگاه بزرگان و مهتران

را طلب کرد چون بیآمدند گفت ای مؤمنان آن ابوسفیان بگوئید که تدبیر اینکار چیست و این قفس را کلید کیست اختیار از مارفته است چون مروان اینسخن بگفت، در لشکر گاه حکم مردی بود گنده دهان که او را ربیع سخندان میگفتند به پیش مروان آمد بزانوی خدمت نشست و گفت تدبیر آنست که شش هزار سوار مرد دلیر از سپاه خود برگزین چنانکه همه جنگیده و کار آزموده باشند و يك شخص کلردانی که در میان لشکر تو بهتر از آن شخص نباشد سردار این لشکر کرده بینی خزاعه روانه کنی بروند و آنولایت را خراب کنند وزن و فرزندان ایشانرا اسیر کرده بیاورند و چندان نگاهدار که مسیب عموزاده ات خمره را با امیران دیگر نزد تو فرستد و مالی که از ایشان گرفته اند باز دهند تا تو نیز اسیری خزاعه را باز فرستی و مسیب عهد کند که از اینجا باز گردیده بولایت خود برود و کاری که با مکر و حيله و تدبیر از پیش برود چرا باید جنك و جدل کردن دیگر آنکه تو دلیر تر و مکار تر از عمرو عاص نیستی دیدی که با چندین هزار لشکر یزید بیامد و مسیب جنك کرده و مصاف نمود لشکر خود را بمرده داده مال را گنجه و زر و سیم بتاراج رفت آخر الامر خود را نیم جان بیالای شتر بی جهاز افکنده خود را سر برهنه و مفلوك بدمشق رسانید نه آبروی داشت که به پیش یزید رود و نه طاقت گریزی بود اکنون تدبیر اینست که ما در این دو سه هفته جنك نمیکیم و پیش یزید نامه فرست که لشکر روانه کنید چون وقتی که ما از دمشق تدارك دیده روانه بتول شدیم یزید در آنوقت به قیصر روم نامه نوشت سپاه طلب کرده بود شاید که آنها هم آمده باشند و بمدد ما بشتابند

چون ربیع این سخن بگفت مروان لعین بر او آقرین گفته و خلعت داد آنکه نقیبان سپاه را فرمود تا مردگان شماره کردند هیجده هزار نامرد کشته شده بود و سه هزار زخمدار بود که ایشانرا نیز سیم مرگ بود چون

مروان این را شنیده لرزه بر اندام او افتاد دست بردست زده گفت دریغا که این رافضیان دمار از روزگار لشکرها در آوردند آنگاه نامه بطریق ملامت نوشته بتزد مسیب فرستاد که ای سرور عالم باید چند روز بما مهلت بدهی و جنگ نکنی که آذوقه لشکر ما تمام شده و سپاه گرسنه مانده که تا تدارك آذوقه کرده بعد از چند روز جنگ خواهیم کرد این نامه را بمکرو حيله نوشت قدري زردسيم بطريق پيشكش بتزد مسیب فرستاد ، مسیب نامه را خواند و پيشكش را قبول کرده گفت باکی نیست مهلت دادم

خبردار شدن مسیب از مکرو حيله مروان

اما راوی روایت میکند که چون مروان لعین سرمسیب را باینطور مشغول گردانید آنگاه عموزاده دیگر خود که جمال بن مالك نام بود پیش خود طلبیده گفت عمزاده نور دیده باید پانزده هزار مرد دلیر جرار از سپاه برگزیده و از راه پنهان که مسیب خبردار نشود بحی خزاعه رفته آنجا را خراب کنی وزن و فرزندان ایشانرا اسیر کرده نزد من بیاوری البته در این امر تأخیری نکنی اطاعت من بجای آوری جمال بن مالك زمین ادب بوسیده پانزده هزار مرد دلیر از لشکر شام گرفته روانه شد از آنطرف جاسوسی خبر بتزد مسیب آورد که جمال بن مالك از راه پنهان با پانزده هزار سوار مرد جرار بحی خزاعه رفته است مسیب چون این شنید از خشم رنگش گلناز شد

حمیت همچنان بروی اثر کرد که از پیراهنش مو سر بدر کرد

همان لحظه از جای برخاسته گفت اگر جناب امیر المؤمنین بما یاری کند دمار از روزگار آن ملاءمیان بر آورم محمد بن زید گفت ای پهلوان شما را زحمت کشیدن درست نیست و صلاح نیست که سپاه را بیصاحب گذاشته خودت بروی مسیب گفت پس تدبیر چیست محمد گفت که غیر از خود هر که را صلاح

هیدانی از سرداران خویش بفرست پس مسیب مزاحم که عم زاده او بود طلب کرده اما مزاحم سواری بود بی مثل مسیب گفت ای مزاحم باید لشکر برداشته از عقب جمال بروی و کار او را تمام کرده و سپاه او را کشته و خودش را دستگیر و در بازنجیر بیاوری مزاحم گفت که بجان من دارم آنکه هشت هزار مرد حرار از لشکر برگزیده هریک را دو اسب و شمشیر داده از راه پنهان روانه شد مزاحم شب و روز راه طی نموده سرچشمه ها فرود آمده استراحت کرد باز سوار شده از راه پنهان رفته و خود را بهی خزانه رسانید و مردم خزانه او را پیشباز کردند از ایشان پرسید از سپاه مروان هنوز کسی نیامده است گفتند خبری نداریم مزاحم اینرا شنیده شاد شد و گفت امید که خدا مراد مرا بدهد آنکه رئیس خزانه را خواسته فرمود که با دوستان فر رفته در سر راه منتظر باش که از آمدن لشکر زود بمن خبر بدهی اینرا سپرده از اسب فرود آمده استراحت کردند و شب را با طلایه مشغول و آرام بودند تا روز فیر و زرسیده مزاحم نماز خوانده گفت ای یاران امروز روز مردیست بکوشید که فردا نزد مسیب شرمنده نشویم دل بمردن نهد که فتح شما خواهد بود و جناب علی یار شما باد و من بامسیب عهد دارم که دشمن را ظفر زنم

این بیگفت و بالای قلی سر راه آمده بر پشت اسب بر راه دشمن نگاه می کرد که کرا بدام آورد که ناگاه گردی نمایان شد از میان گرد علم ضالالت اثر شامیان نمایان شد مزاحم از بالای تل بزر آمده لشکر خود را سه حصه کرده هر یکی را بکمینی فرستاد و گفت گوش بآواز دارید و قتی که آواز یا نصارة الحسین شنوید از کمین بر آمده کافران را امان ندهید اینرا گفته در سر راه دمشق بایستاد تا جمال بن مالک حرامزاده بکمین گاه رسید که ناگاه مزاحم دست بشمشیر آب دار کرده يك نعره یا علی کشید لرزه بر زمین و زمان افتاد و گفت که ای مؤمنان بیاد خون ناحق امام حسین (علیه السلام) بکافران امان ندهید این را گفته

مثل شیر سپاه حمله کرده از یمن و یسار آنها را کشته از سه طرف آنماققان را
 با تیر و تیغ و نیزه زده آواز بر آورد که سپاه جناب امام زین العابدین منصور
 و مظفر بادو از سپاه شام آواز بر آید که سپاه یزید مظفر باد چون جمال بن
 مالك این حالت بدید از مکر مزاحم انگشت بدندان و بحیرت ماندند بانك
 زد که تابعان آل ابوسفیان نگذارید که رافضیان سلامت روند جمال نیزه برداشته
 میان سپاه مزاحم زده و از عقب او لشکر شام و دمشق بجهت نك و ناموس
 کارزاری کردند که تمام سپاه در تعجب مانده و مزاحم بانك بر مؤمنان زد که
 ای خونخواهان حسین بکوشید و عردی کنید و کربلا را یاد نمائید و این
 کافران را امان ندهید اینها را گفته و بر کفار حمله کرده میکشیدند و میانداختند
 آنقدر کشتند که شماره نداشت چون جمال کمال شجاعت و دلیری آنها را دید
 سخت بترسید و هر چه کوشش نمود بجائی نرسید مزاحم از اسب فرود آمده
 اسب را آسوده کرد دیگر باره سوار شده روی بقلب نهاده بهر دوست شمشیر
 زده سپاه عرب را مثل گرك می دریدند که آفتاب در قطب فلک راست ایستاد
 ناگاه سپاه ضلالت پشت بر مصاف کرده رو بهزیمت نهادند جمال بن مالك را
 بکمند گرفتند و پالهنك بگردن او افکندند و از میدان بدر بردند و مؤمنان
 از قنای سپاه ضلالت افتاده مشغول سر بریدن شدند و هجال ندادند که یکن
 سالم بماند از آن پانزده هزار نفر هفت نفر خود را بآنسپاه لعین رسانیدند و
 احوال را بگفتند چون مروان حکم اینسخن بشنید فریاد بر آورده دستار بر
 زمین زده جامه خود را پاره کرده بحیرت شد گفت یقین دولت از ما برگشته
 است و رو برافضیان نموده است همان بهتر است که در دست دشمن گرفتار
 نشده برگردیم که گریختن از دشمن یکی از کار نامردان است و همچون عمرو
 عاص لعین خود را به دمشق رسانیم این اندیشه میکرد ریع سخندان را گفت
 که ای برادر میبینی که بخت از ما برگشته است و برافضیان روی داده که

همیشه مظفر و منصور میشوند مگر ایشان در پیش خدای عزیزند ای ربیع بگو که باز تدبیر اینکار چیست چون تمام سپاه و لشکر بدست ایشان کشته شدند و گروهی مانده اند هیتراسم که يك دوباره دیگر اینطور کنند من بدست رافضیان کشته شوم به از آن چیزی نیست که خود را بر جمازه افکنیم ورو بدهشقی نهیم هر چند که یزید قهر کند بهتر است که جان سلامت برویم چون ربیع اینسخن بشنید گفت من عاجز شدم خود هر چه تدبیر کنی فرمائبرداریم (برگشتن مزاحم از حی خزاعه با زروجواهر ییشمار)

اما چون جمال بن مالك بدست مزاحم گرفتار شد و سپاه او تلف شدند آن دشت و صحرا پر از گنج و مال و اسب و خزینه بود برداشتند بر شترها بار کرده براه افتادند در سرانديك زمانی خود را پیش مسیب رسانیدند چون مسیب ایشانرا به دید همه را نوازش کرده خلعت فاخر داد چندان مال برایشان داد که همه از مال دنیا غنی شدند گفت ای مزاحم خدا شمارا نیکی بدهد آنکه مسیب فرمود اسیران را آورده کشتنی ها را کشته و خلاص شدنی را خلاص کرد پس جمال بن مالك و ادر برابر مسیب آوردند محمد بن زید گفت ای حرامزاده عترت پیغمبر باشما چه بدی کرده بودند که شما اینچنین عداوت با خاندان ایشان کردید جمال لعین گفت ای رافضی مرا خدا با و تراب و فرزندان او آشنائی ندهد چون محمد بن زید این سخن بشنید گفت خداوندا تو گواهی که این مروان چه میگوید مکافات اینعمل ایشانرا در آخرت بده این بگفت و فرمود تا او را بآتش انداخته سوزانیدند خاکستر او را پیاد دادند اما چون این خبر بگوش مروان حکم رسید غمش بر بالای غم افزوده و سپاه همه بترسیدند و دست از جان بکشستند از آنجانب مسیب بفرمود تا طبل شادی زدند و نای سعادت دمی دند .

اما راوی روایت میکند که چون شب درآمد مروان حکم لعین بفرمود تا آنچه دفینه بود همه را بر شتر بار کرده با چند نفر از خادمان خود سوار شده

بادل پر غم روی براه نهاد چون روز شد مسیب خبر دار شد که مروان حکم گریخته است مسیب سوار شده با سپاه اسلام از قفای مروان افتادند تا وقت نماز پیشین راه رفتند مروانرا نیافتند اما از پی سپاه شام رفتند و چندان از آنها کشتند که حساب شماره نداشت و مال ایشانرا غارت کردند و گروهی از آن طایفه را اسیر کردند که همه سپاه لشکر توانگر شدند اما چون مروان لعین روی بگریز نهاد از بیم جان خود شب و روز راه میرفت و از صد و هشتاد هزار لشکر که با خود برده بود با پانصد نفر از خادمان بشار در آمد چونکه داخل شهر شد بخادمان سوگند داد که آمدن مرا بشهر شام یزید نگویید که آنملعون احوالات را بفهمد مرا می کشد و ریزه ریزه میکند خادمان او را خاطر جمع کردند که مانمیکوئیم اما ازاينطرف مسیب در آنصحرا با لشکر و سپاه فرود آمدند تمام اسیران را به پیش بیاوردند مسیب فرمود تا آنها که سر هلك سپاه بودند همه را گردن زدند و آنهايکه ضعيف و بي دست و پا بودند آورده سوگند داد که بعد از اين ديگر بچنگ اسلام نروند هر کس را توشه و خرجی داد آنکاه مسیب فرمود که صد قطارشتر زروسیم و گنج بار کرده بحی خزاعه فرستاد بعد از آن سپاه و لشکر را برداشته راه دمشق را پیش گرفته تا چند منزل بشهر مانده فرود آمد و خیمه و خرگاه زدند.

چون شب شد طایفه بدر کردند تا که صبح صادق از افق سعادت سر زده بفرمود تا تمام لشکر اسلام کوچ کردند و منزل بمنزل میرفت تا روزی در وقت نیم چاشت بنزدیک شام شدند آنگاه مسیب فرمود تا آغاز هلهله و های و هوی کردند و طبل چنگ از صد جای کوفتند و نای امان در میدند چنانکه آواز هلهله ایشان و دلاوران و شیخه اسبان و احتراز سلاح پهلوانان گوش تا گوش آسمان را کر کرده بشهر دمشق افتاد چنانکه تمام مرد و زن دمشق هراسان شده و زلزله و ولوله در شهر دمشق افتاده تو گفتی که روز رستخیز پیدا شد و

چندان زنان حامله کودکان را سقط کردند در آنوقت یزید بالای تخت خوابیده بود و قتیکه آواز غلغله مؤمنان و صدای طبل جنگ بگوش آنلعین رسید سراسیمه از خواب برجسته چنانکه از بالای تخت بر زمین افتاد و سرش شکسته خون آلود شد حاجبان بر طرف وی دویدند آنلعین را بهوش آوردند پرسید که این چه قبل و قال و چه های و هوی است وزیران و امیران برخاسته عرض کردند که ای امیر بدان و آگاه باش که مسیب بالشکر بیکران و سپاه بی پایان نزدیک دروازه دمشق آمده چندان سپاه و لشکر آورده است که صحرای دمشق بجنبش آمده پسر امام حسن سردار لشکر اوست

چون یزید اینسخن شنید فریاد بر آورد که کجا مانده است مروان حکم مگر هنوز نیامده است عرض کردند آمده است اما از ترس غضب تو بحضور نیامده است همان ساعت لعین را حاضر کرد گفت جلاد گردن این را بزن امرا عرض کردند در این تقصیری نیست و تنک خودش بخودش کفایت میکند یزید از قتل او در گذشت لرزه بر اندام نحس او در افتاد مانند برگ بید لرزان شد و تاج از سر گرفته بر زمین زد گریبانرا پاره کرد همه دهنران و بزرگان خود را طلب کرده در پیش خود بنشاند گفت ای یاران من میبینید که از دست این غریب رافضی سوسمار خواره چه جورها میکشم نه در فکر مال و ولایت است بلکه همیشه در فکر ریختن خون آل ابوسفیانست این مسیب را نمی دانید که چه کس است واصل و نسب او از کجاست و پدر او را کسی نمی داند گویا مرد مشهوری نیست و نام او را حال میشتوم نمیدانم که تدبیر اینکار چیست .

چون پسر زاده ابوتراب در بند من است از برای رهانیدن او آمده است که تمام ملک و مال و ولایت را خراب کرده و هر چند بمکار و حيله و تدبیر کوشش میکنم فایده ندارد و تمام ملک عراق و عراقین را گرفته است باز راضی نیست و همه ملک مرا خراب کرده فقط يك شهر دمشق مانده است که جاو

مسكن هاست از اين هم دست بر نمیدارد اينك چندين هزار لشكر كشيده بالای سر من آمده است بگوئيد كه تدبير اينكار چیست چون يزید اين سخنان گفت همه بزرگان سر بزير انداخته گفتند ای امير تدبير اينكار شما بهتر می دانيد يزید گفت آل ابوسفیان و معاويه از شما راضی باد وليكن با زور نمیشود علاج اينكار را كرد با مكر و حيله بايد كرد آنكه ربيع سخندانرا گفت آوردند گفت ايربيع من میخواهم كه يك نامه بنويسم بر مسيب شايد كه او را مثل امام حسين فريب دهيم پيش خود بياورم و از كرده خود پشيمان شود و باز گردد و توبه كند و با من عهد و بيعت كند و با زرو گنج و سيم و ولايت و مال و ملك و درو هر و اريد و سپهسالاری و سر كردگی و مال دنيا او را پيش خود بياورم آنگاه ظلم و جورى كه در كربلاى پر بلا كرده و بسر امام حسين آوردم باو نيز بكنم چون يزید اين بگفت عمرو عاص برخاسته عرض كرد ای امير از اين سخن هيچ فايده نيست درى را بكوب كه آن در بروى تو گشاده گردد و بهيضى طمع كن بدست تو بايد و آهن سرد مكوب كه مسيب نه آنمرد است كه بدين فريبها بدام تو بيايد و اين گفتار ابو تراب است كه بايد فتح كند باين چيزها نمیتوان او را بدست آورد وليكن آزمودن شرط است امتحان بايد كرد پس يزید بفرمود تا نامه نوشتند.

نامه نوشتن يزید بن زكويه

نوشت ابتدا ميكنم بنام خداوند كريم دوم بنام محمد المصطفى (ص) سوم نامه ايست از پيش يزید بن معاويه ای مسيب بدان و آگاه باش كه اين خروج تو هميشه در يك حال نيميماند بلكه گاه در بالاست گاه در زير تو خود می دانی كه بكنج و مال و سپاه و لشكر از تو بزرگترم و نام و آواز من تمام ملك عرب را گرفته است تو تمام ولايت مرا خراب كردی و مال و زرو سيم مرا بتاراج برده و چندين هزار طفل صغير را بی پدر كرده و هزار زن را بيوه كرده و چندين هزار قصر

و عمارتها را خراب کرده از کرده کار خود پشیمان نشدی اکنون با چندین هزار لشکر تیغ کشیده و بشهر نهاده بیانصیحت مرا گوش کن و در خصوصت آلامیه بگوش از خدا بترس و از محمد المصطفی شرم کن خدا ظالمات را دوست ندارد اگر تو بمن بیعت کنی و پیش من بیایی از گناه تو در گذرم و ترا سیه سالار خود کنم زنیار که سخن مرا گوش کن و دست از اینکار بردار مبادا مغرور شوی تو هنوز از صد یکی سپاه ما را ندیده اما اگر سخن مرا نشنوی برب کعبه قسم و بارواح ابوسفیان و پدرم معاویه باتو کاری کنم که در کربلا پیسر ابو تراب نمودم تو بهتر از فرزندان او نیستی تو میدانی که من راست میگویم این بر تو حجت است که نامه فرستاده ام

نامه را نوشته بدست ربیع لعین داد و چند کس از فقهای شام همراه ربیع کرده بفرستاد

اما راوی روایت میکند که چون یزید نامه را روانه کرد آنگاه فرمود که تمام سپاه پراکنده را جمع کنند و پلهای شهر را همه بر کشیدند مگر يك پل بروی آب نهاده تمام بر جها را بسنك فلاخن و منجنیق پر کرده و برگرد بر جها طلایه داران نهادند و پاسبان و نگهبانان بر بالای برجها و بامها نهادند تا صبح حاضر باش گفتند از اینجانب ربیع بن قیس با فقهای شام برفتند تا ببلشگر گاه مسیب رسیدند يك كوچه از میان سپاه مسیب گشوده بودند که چهار فرسخ عرض و طول لشکر گاه مسیب بود چون ربیع و فقهای عام شام برفتند تا ببلشگر گاه مسیب رسیدند سهم و صلابت آنلشکر را دیدند از ترس دل را هرا گم کرده روی بسوی بیابان نهادند سرا سیمه شدند سپاه اسلام دیدند چند نفر از اهل شام سرا سیمه شده مانند دیوانگان رو به بیابانها نهاده اند ایشانرا گرفته نزد مسیب بردند چون آنلعینان از درخیمه مسیب بدرون داخل شدند از هول جان و بیم خود بروی زمین افتادند و پیش مسیب سجده کردند و دعا بر مسیب گفتند

اما چون مسیب از آن فقها اینحالت را بدید آتش خشم بر سر آورد و رو بد شمنان کرده گفت ای معاوانان اینرا به پیش شما که نهاد که بجز خدایتعالی دیگری را نباید سجده کرد لعنت بر شما و بر آن کسانی که این آئین بستند این بگفت بفرمود تا کرسی بیاوردند در نزد ربیع و فقها نهادند بنشستند بعد از آن مسیب گفت که از کجا میآید و بچه کار آمده اید ربیع گفت ای پهلوان از پیش امیر کبیر جلیل یزید بن معاویه میآیم و نامه آورده ایم

مسیب گفت زبان تو بریده باد ای حرامزاده کسیکه خون اهل بیت رسول ریخته باشد او را امیر جلیل یزید بن معاویه خوانند و حال آنکه در دو جهان دلیل خواهد بود اما ابن ربیع سخندان لعین چنان بود که عداوت حضرت امیر المؤمنین و اولاد او را فریضه دانستی میگفتی که هر که بغض علی در دل او نباشد بوی بهشت نشنود و جناب امیر المؤمنین پدر او را با چهار نفر برادر او در جنگ صفین کشته بود پس ربیع زمین خدمت بوسید و نامه را بداد و گفت ای پهلوان این نامه یزید است ببین چه نوشته است جواب نامه را ارسال دارید چون مسیب نامه را بخواند و از مضمون آن آگاه شد ربیع سخندان بسخن در آمد گفت ای میر عرب نشنیده که میگویند گربه بچه خود را از گرسنگی بخورد شما هم بیپناه خون پسر ابوتراب اینهمه فتنه و آشوب بجهان انداختید ولیکن در حقیقت خون پدر و برادر خود را میخواهی مسیب از سخن آن ناپاک متغیر شده بانگ بر سپاه زده فرمود که این حرامزادگان را بیرون مرید اگر رسول نبودید هر آینه کشتی ولیکن کشتن رسول در هیچ کجا جایز نبود و گفت که سخن ایشانرا نمیتوانم شنید آنها را بیرون نگاهدارید تا جواب نامه را بنویسم و بدست ایشان بدهم تا بروند ایشانرا از پیش مسیب بیرون بردند ربیع چون بیرون آمد گفت ای یازان من هرگز نترسیده بودم امروز چنان سراسیمه شدم که عقل و هوش از من برفت در آنوقت مسیب از من سخن پرسید لرزه بر

اندام من افتاده بود و دو چشم مسیب را همچون دو طلس پر خون دیدم جهان
 بر چشم من سیاه و تاریک شد اما مسیب بمحمد بن زید گفت که ای امامزاده شما
 را معلوم باشد که یزید شوریده بخت شده است که این سخنان بیهوده را نوشته
 و میخواهد بیند میتواند این بالا را رفع کند بآن خدائی که هیجده هزار عالم را
 خلق کرده که دست از یزید همچنین عمر و عاص و دوستان ایشان باز نخواهم
 کشید تا آنها را بخواری خار بکشم و اگر بسوراخ موش گریزند نیز ایشانرا
 بدست آورم و بضرب تیغ پاره پاره خواهم کرد مگر که من در این حرب کشته
 شوم و سپاه من کشته شوند این بگفت و روز دیگر مهتران و بزرگان خود را
 طلبیده آنکه بفرمود تا جواب نامه را نوشتند باین مضمون که ای یزید بدان و
 آگاه باش که تا حال دوران شما و تمام قوم بنی امیه بود تو بفرمان و تدبیر قوم
 حکم این فتنه و آشوب را بجهان انداخته بودی اگر تو بتدبیر ایشان کار نکردی
 امروز ملک و مال و ولایت بیاد فنا ندادی الحمد لله که امروز بخت و دولت از شما
 رفته است دیگر نوشته می که با من بیعت کن معاذ الله که من با تو بیعت کنم لعنت
 خدا بر کسیکه با تو بیعت کند و زبان من بریده باد که اگر بقول نوکاری کنم و
 اگر خواهی که حق را جاری کنی دست از امامت بردار و حضرت سجاد را بر
 تخت امامت بنشان، بفرموده تو و پدرت امام حسن (ع) را زهر دادند و حضرت
 امام حسین را شهید کردند و فرزندان او را شهید کردند و تن ناز پرورده او
 را در میان خاک و خون انداختند و فرزند بیمار او را بر شتر بی جهاز سوار
 کردند بدمشق آوردند پدر تو چنین ظلم نکرده بود که تو کردی بدانکه خدای
 تعالی مرا بر تو و سپاه تو مسلط کرده تا من بشما رحم نکنم چنانکه شما باهل بیت
 رسول رحم نکردید

و اما من با خدا نذر کردم در زمستان در جامه نرم نخواهم و در تابستان آب
 سرد ننوشم و نیاسایم تا آتش بشهر دمشق نزنم و زن و فرزندان شمارا به اسیری نبرم

دیگر نوشته بودی که گناه تو عفو کنم صد هزار لعنت خدا بر تو و عفو تو بساد
 دیگر نوشته بودی که امیری عراق را بتو میدهم خدای دانا و عز و جل داناتر
 است که در دل من در هر دو جهان جز محبت اهل بیت چیز دیگر نیست مرا
 دوستی مصطفی و مرتضی و اولاد ایشان کفایت میکند و آنکه خدا اینقدر بر
 من فهم و ادراک داده است میدانم که مقصود تو چیست از این مکر و حیل باین
 سخنان بدام تو نمیآیم و دیگر این نامه را که مینویسم و میفرستم خودم هم از
 عقب نامه خواهم رسید تا چندین هزار محبان خاندان تو و مروان حکم و
 عمرو عاص و جمله شامیانرا با ضرب تیغ ویران کنم و سر شمارا بریده بر سر نیزه
 زده در تمام اقالیم عالم بگردانم تا خلق عالم بدانند که کدام سگانی و هر که
 تیغ باهلیت رسول کشد سرای او اینست دیگر بعد از این نامه به پیش من نفرست
 چون مکر و حیل تو در من اثری ندارد پس نامه را تمام کرده فرمود تا ربیع و
 فقها را آوردند نامه را بایشان بداد ربیع و فقها نامه را از دست مسیب گرفتند
 و سراسیمه از پیش مسیب بیرون شدند و بعد از آن مسیب بفرمود تا تمام سپاه
 آواز بر آوردند و طبایا را فرو کوفتند و ناله کرنای و صدای طبل جنگ گوش
 افلاک را کر گردانید چنان غلغله بآن صحرا افتاد که تو پنداشتی روز قیامت
 است و ربیع و فقها آن آواز و صلابت را دیدند راهرا گم کرده دیوانه وار
 میرفتند تا از میان سپاه بیرون رفتند راهی که سه روز آمده بودند بیکروز
 میرفتند تا بهزار فلاکت خود را بدمشق رسانیدند رنگ و روی ایشان پریده با
 دل ترسان پیش یزید رسیدند و نامه را بدادند

چون آنلعین نامه را خواند پنهان کرد که کسی نبیند روی آنلعین از
 ترس مسیب زرد شد دانست که بخت و دولت او برگشته است دست بر دست
 زده گفت دریغا اگر عییدالله زیاد حضرت امام حسین را نکشته بود کار من باینجا
 نرسیدی پس ربیع گفت مسیب را چون دیدی گفت ای امیر من سه روز است که

رفته و آمده ام هنوز دل من از ترس مسیب قرار نگرفته است و چون چشم من بمسیب افتاد پنداشتم که ابوتراب زنده شده است و خونخواهی فرزندان خود میکند و در پهلوی او محمد بن زید نشسته است پنداشتم که مالك از در است بمصاف آمده است مبارز میطلبد و تمام سپاه او را مانند گرك گرسنه دیدم که بخون شامیان تشنه اند علی الخصوص بخون تو بسیار تشنه اند چون یزید لعین اینسخن بشنید روی ترش کرد پس عمرو عاص لعین برخاسته گفت ای امیر از دشمن وفا مطلب که اگر رافضیان بر ما دست یابند گوشت از تن ما تراشیده به سگان می دهند یزید پلید گفت ای یاران هر چند مسیب بالای عظیم است ولیکن فردا با لشکر جراز از شهر بیرون روم و کاری بمسیب و لشکر او کنم که در کربلا پیسر ابوتراب نکرده باشند اما اینسخن را از ترس جان خود میگفت تا لشکر او شکسته نشود ناچار تدارك جنگ دید و بسپاه سلاح و اسب و زره می داد .

فرستادن مسیب محمد بن زید را

بدر و ازه دمشق

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون مسیب جواب نامه را فرستاد محمد بن زید را طلب کرده گفت ای پشت پناه من هیباید که سی و پنجهزار لشکر برداشته رفته و شهر دمشق را محاصره نموده نگذاری که احدی بیرون بیاید و کسی داخل شهر شود و سپاه خود را نيك بداری و در کوشش بلشی اینرا گفت و محمد بن زید را براه انداخت و وداع کرد محمد بفرمود تا طبل جنگ کوفتند و نای در می دند مثل سیلی بزرگ آنلشکر میرفتند مسیب شش هزار مرد بزهر عم خود داده از عقب او فرستاده گفت در قفای این سپاه باش در هر جا که محمد بن زید فرود آمد تو یکفرسخ از این لشکر دورتر فرود آئی دیگر آنکه شهر را محاصره کنید و راه کنار پلها را فرا گیرید و کسی

را نگذارید که یکشربت آب بشهر دمشق برد مسیب اینسخنان گفت وایشانرا روانه کرد و اما محمد بن زید و ژهیر آمدند تا بشهر دمشق رسیدند در بیرون شهر سیاه فرود آوردند و تمام آنصحرا و دشت را لام الفلاخیه و خر گاه زدند طناب از طناب چون لام الف لا از یکدیگر گذر کرد مرد و زن غریب و بوی بترسیدند و همه سراسیمه شدند و یزید پلید را خبر نمودند که بیرون شهر دمشق را لشکر گرفته است چنانکه از شهر بیرون نمیتوان رفت چون یزید این سخن شنید لرزه بر اندام او افتاد پس گفت تا دروازه شهر را نگاهدارند و مردم بیگانه بنزدیک دروازه نروند مبادا که دروازه را بکسان مسیب بسپارند و چنانکه ان ساه جمع کرده که از مورد و ملخ بیشتر بود گفت ای مؤمنان آل ابوسفیان امروز روز ناعوس است همه از برای اهل و عیال و خانمان بکوشید و روح ابوسفیان سک و معاویه خر را شاد کنید این میگفت و هر دروازه را بیک سردار خود سپرد و از ثقیب سیاه پرسید که لشکر چقدر است عرض کردند که چهارصد هزار نفر مرد جمعه شده است و همه دشمن خاندان جناب امر المؤمنین اند پس یزید فرمود تا تمام برجهای شهر را بمراوده و فلاخن و منجنیق و قاروره آراستند و سنک اندازان و کمانداران بر بالای کمره حاضر باش میگفتند از آنطرف که محمد بن زید بفرمود تا قدری لشکر جرار خونخوار و بک سر کرده دلیر سوار شده حوالی شهر را میگردیدند و آبهای شهر را میبردند گویند در بیرون شهر دمشق چندین هزار خانه بود از دشمنان حضرت امیر همه را محمد حکم کرد آتش زدند از آنطرف عمرو عاص برخاسته بنزد یزید آمد و گفت ای یزید تمام شهر را محاصره کرده اند چرا سیاه را در اندرون نگاهداشته اید بفرما دروازه بگشایند و لشکر بیرون رود و ما هم بیرون رویم شاید بر این رافضیان دست یافته باشیم یزید حکم کرد که سیاه بیرون رود

پس لشکر جوقه جوقه از شهر بیرون آمدند ، همه روی بسوی محمد بن زید

کرده پشت بدروازه دمشق کردند تا چهار صد هزار سواره و پیاده در آن صحرا
 فرود آمدند و طبل جنگ کوفتند و نای در میدند و میمنه و میسر و قلب و جناح
 راست کردند اما چون محمد بن زید را معلوم شد که سپاه یزید بیرون آمده
 اراده جنگ دارند فی الحال سپاه را برداشته برابر سپاه یزید رسیده فرود آمدند
 و طبل جنگ کوفتند و صف سپاه راست کردند و علمهای الوان برگشودند و پیش
 بردند از هر دو جانب بجنگ در پیوستند و همدیگر را بکشتند و جنگ مغلوبه
 واقع شد از یکطرف محمد بن زید و ساه او، از یکطرف مروان حکم و سپاه
 شام چنان جنگ کردند که در آن دشت جوی خون روانه گشت و چندان سپاه
 کشته بود که اسب تاختن را جای نبود چنین کار زار بوقت شام کشیده چون شب
 شد از هر دو طرف باز گشته سپاه یزید از ترس شیخون باندرون شهر رفتند
 محمد بن زید در بیرون شهر ماند و طلایه بدر کردند تا صبح صادق روشن شد
 محمد بن زید یکسواره پیش زهیر خزاعی فرستاده گفت بگو که فردا من جنگ
 اندازم باید که تمام سپاه خود را آورده از چهار طرف در آیم و ایشانرا چون
 نگیان انگشتر در میان گیریم اما چون روز شد محمد بن زید ساه را برداشته روی
 بمصاف نهادند و طبل کوفتند و نای در میدند میمنه و میسر و قلب و جناح را
 بآراستند سپاه شام ناچار آهنک جنگ کرده روی بمصاف نهادند و باقی مردم
 چندین هزار کس در شهر دمشق ساکن بودند از اطراف و جوانب آمده بودند
 چون دیدند که سپاه عرب شهر را محاصره کردند آنها هم بر سر برجها و بامها
 آمدند و با سنگ و تیر و کلوخ و قاروره و شمشیر نگهبانی شهر مینمودند تا سپاه
 شهر در نیابند

آنکه زهیر بن قیس را گفت که من بسپاه حيله خواهم زد شاید بیاری خدا
 بر ایشان غالب شوم هزار مردم آمده دروازه شهر و سر پل را بگیرند آنوقت من
 عنان اسب باز گردانیده بر ایشان حمله کنم و جنگ کنان تا نزدیک تورسانم محمد

در اثنای رزم رو بهزیمت نهاد آنقدر بگریختند که دست ایشان از قلعه کوتاه شد محمد مانند شیر زیان بر گشته با سپاه شام بجنگ در پیوست ایشانرا امان نداد سپاه شام از ترس رو بهزیمت نهادند محمد از عقب ایشان میراند تا بتزد شهر رسیدند ناگاه زهیر خزاعی با سپاه یی پایان از مقابل بر جسته خود را بلاشکر شام زد از چهار طرف ایشانرا بمیان گرفتند و سر بریدن را مبالغه ندادندی هر کس از بر زهیر اعرابی میگریخت که بشهر رود از ترس جان بآب افتادی و غرق شدی اما زهیر ابن قیس و محمد بن زید با جمله سپاه حمله کردند چندان از آنشاعیان بکشتند که فلك حیران و ملك سرگردان بود

القصه در هر گوشه جنگ بود صدای الحذر الحذر از سپاه شامیان برخاست گویند که سپاه مؤمنان تائب جنگ کردند و شب نیز جنگ کردند تا صبح صادق بدید خبر یزید بردند که چه نشسته می نزدیک است که سپاه عرب شهر را بگیرند وزن و فرزندان ما را غارت کنند چون یزید این سخن بشنید ترسید عقل و هوشش برفت و فی الحال عمرو عاص را طلب کرد چون بیامد یزید گفت ای عمرو عاص بدان و آگاه باش که بخت و دولت از ما برگشته است و بد بختی بما رو نهاده است و ملك ما را دشمن گرفت و زر و خزینه بتاراج برده چندان هزار لشکر ما را گشته اند چون کار باینجا رسید اکنون تمام زن و فرزندان و اهل و عیال مرا بردار پنهان بکوه لبنان برو و خادمان خود را همراه ایشان بفرست دیگر اهلیت امام حسین را با بیمار کربلا سر و پا برهنه همچون اسیران روم و حبش با صد هزار جفا بکوه لبنان برسان که اینهمه خصومت که مسیب میکند از برای آن اسیرانست

عمرو عاص گفت تا محملها و کجاوه ها درست کنند و زنان و دختران و خدعان یزید بکجاوه ها نشانید و خزینه را آنچه بود و توانستند بار کردند و خادمان عمرو عاص و مروان بیامدند و بر اسبها سوار شدند آنگاه حضرت امام

زین العابدین و عورتان اهل بیت رسول را پیافروختند و در پیش یزید نگاهداشتند
 آنلعین روی ناپاک خود را بحضرت امام زین العابدین (ع) کرده گفت ایرافضی
 اگر ترا با تمام اهل و عیال امام حسین نکشم لعین باشم چرا آنروز که عیدالله
 زیاد سر پدرت را برید سر ترا نبرید تا امروز کار من باینجا نرسیدی این بهگفت
 و فرمود تا ایشانرا بر شتران برهنه سوار کردند و بر کوه لبنان بردند ایشان در
 راه تضرع و زاری نموده گفتند الهی بحق خون ناحق امام حسین که ما را از
 دست این حرامزادگان خلاص کن و حضرت امام زین العابدین چنان گریه و
 زاری کرد که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال آنمظلوم میگریستند و تمام اهل
 سموات و ملایک بغغان وزاری در آمدند و میگفتند خدایا تو میدانی اینکافران
 بما چها کردند مکافات ایشانرا در دنیا و آخرت بده اما همینکه یزید عیال آن
 بزرگوار و اهل بیت خود را بکوه لبنان فرستاد روز دیگر تمام بزرگان سپاه خود
 را طلب کرده همینکه حاضر شدند تمام برج و بارو دمشق را پاسبانان و تیراندازان
 بر گماشت و هر گوشه را بیک امیری سپرده و هر محله را بمهتری داده گفت
 هر کس از شما تقصیری کند گردن او را میزنم و همه نکهبانی و پاسبانی برج
 کنند دیگر فرمود که تمام مردم شهر از خرد و بزرگ غریب و بومی و رعیت همه
 سلاح در پس خود نگه دارند و با سنگ و کلوخ و تیرو کمان و شمشیر و نیزه
 و قاروره برجهارایر کردند و تمام ترازوهای شهر را نگاهدارند هر کس بجان
 و اهل و عیال خود بکوشید و تن بمرک نهید که مردانه مردن نیکنتر از زندگانی
 بمالالت و ناهردی بود

آنگاه یزید فرمود طبل جنگ کوفتند و سپاه لشکر سوار شدند تیغ از
 غلاف کشیدند و تخته پل را بر روی یکدیگر انداختند و سپاه را از شهر بیرون
 فرستادند و عمرو عاص در قلب سپاه بایستاد و یمین لشکر را مروان گرفت
 الفصه همینکه از تخته پل بگذشتند و بصحرا آمدند بر میخروشید و از

ترس سپاه عرب هیچ نتوانستند یکجا قرار گیرند و مثال مور و ملخ بهم درآمدند هر چند عمرو عاص خواست که ایشانرا قرار دهد هیچ میسر نشد و عمرو عاص چنان ترسیده بود که نتوانست بر پشت اسب قرار گیرد از ترس جان خود بحمله در پیوست و جمله عرب باخیل شام و دمشق درهم حمله کردند و با هم درآمیختند و شروع کردند بهمدیگر کشتن ناگاه گرد عظیم برخاست و ابر اجل غریستن گرفت و باران مرگ باریدن مردان دلاور در میان گرد ناپدید شدند از آنطرف های و هوی مردان و شیحه اسبان و نعره دلاوران دادیداد زخمداران بگردون گردان رسید و محمد بن زید و زهیر بن قیس بهر دو دست شمشیر میزدند و فریاد بر آوردند که ای خونخواهان امام حسین خون ناحق آن مظلومانرا یاد کنید و این لعینان را امان ندهید هر دو سپاه در جنگ بودند که عمرو عاص ترسید و امید از زندگانی خود بر گرفت از ترس خود علمدارانرا فرمود که علم را باز گردان و در سر پل شهر نگاهدار تا من بیایم و بساه گفت سر پل را نگاهدارید مبادا که سپاه عرب بشهر داخل شوند

این بگفت و علم را باز گردانید چون سپاه دمشق و شام دیدند که علم را بهطرف شهر بر گردانیدند و عمرو عاص از عقب علم میرو و سپاه را گمان آنشد که شکست بر سپاه افتاده است و عمرو عاص از آنجهت میگریزد و در آنوقت سپاه عرب خود را بعمر و عاص رسانیدند چندان لشکر و سپاه بر سر همدیگر افتادند و عمرو عاص از اسب در افتاد و سپاه او را برداشتند و با هزار مشقت بشهر انداختند در پیش خندق پل سر راه بسیار تنگ بود که گذشتن لشکر میسر نشده از عقب ایشان سپاه او را برداشتند و عرب حمله آوردند جملگی اتفاق کرده جنگی اتفاق افتاد که دیده روزگار ندیده بود

روایتست که چون عمرو عاص لعین روی بهزیمت نهاد لشکر بهم افتادند گویند که هشت هزار نفر زیر پای اسبان ماندند سه هزار دیگر رادست و پای

شکسته بود محمد بن زید و زهیر بن قیس نعره میزد که ای مؤمنان حیدر کرار بکوشید و این کافران را امان ندهید که ظفرها شما است جنگ عظیم در پیوست و جمله سپاه عرب کمر مردی در میان زده گریبان کافرانرا گرفته سرشان را از بدن جدا کردند چنانچه از هر گوشه صدای الحذر الحذر بر آسمان بلند شد ابو حفصی روایت میکند که چندان سپاه کشته بود که مرده در بالای مرده افتاده بود و سرهای مردان در وسط میدان مثل گوی گردان بود خون دلاوران مثل جوی آب بسته بود که روان میشد تا شب در آمده و آفتاب غروب نموده عمرو عاص خود را با باقی سپاه بشهر انداخت تخته پل را بر کشیدند مابقی سپاه ضلالت که در بیرون شهر مانده بودند بعضی در آب غرق شد و برخی دیدند که راه شهر بسته شده است رو بیابانها نهادند و پراگنده شدند و گروهی در زیر پای اسبان بجهنم واصل شدند تمامی آنصحرا پراز کشته بود محمد بن زید و زهیر بن قیس بر آمدند در سرتخته پل قرار گرفتند و سپاه و لشکر بایستادند تا طلوع صبح شد

فتح کردن محمد بن زید شام را

و آگاه شدن مسیب از جنگ شام

چون محمد بن زید بر سپاه شام غالب گشت نامه به پسر مسیب بن قهقاع فرستاد که امیر بدان و آگاه باش از آنروز که از خدمت شما جدا شده ام همه کارها بر مراد ما شده است و سه کار زار نموده ایم و چندان از سپاه شقاوت اثر کشته ایم که شمار نمیتوان کرد و کارها کرده ایم بآل امیه که بعد از این از ما داستانها خواهند گفت اکنون تمام سپاه باندون شهر فرار نمودند و ما از عقب ایشان تا بدروازه شام رفتد ایشانرا در شهر محاصره کرده ایم و من در سر راه در سر پل نشسته ام هیباید که چون نامه من بدست تو برسد اگر

سر هیتراشی متراش فی الحال بر خاسته با تمام سپاه خود را بمن برسان که داد
مظلومانرا از ظالمان بگیریم زنهار زنهار که در آمدن تقصیر مکن والسلام
چون نامه تمام شد قاصد نامه را برداشته بر اسب سوار شد شب و روز
میراند تا خود را بمسیب رسانید و احوال بمسیب باز گفت چونمسیب اینسخن
بشنید شادمانشد آنکه مسیب نامه‌ئی بحی خزاعه برای مزاحم عم زاده خود
نوشت که ای مزاحم بدون تأخیر برخیز و هزار شتر نرو صد بار شتر تیر و کمان
و پانصد خر و ار نفت و قاروره بفرما تدارك کرده بار کنند خود را زودتر بمن
برسان که چشم من در راه انتظار تست اما چون نامه بمزاحم در رسید بخواند
و از مضمونش مطلع شده بفرمود تا این اسبابها را جمع کنند از اینطرف مسیب
يك آدمی بنزد محمد بن زید فرستاد گفت که زود تر این سخن را بمحمد بگو
که چون فردا روز شود جنگ انداز و آنشاهیانرا بمکر و حيله بیرون شهر
بیاورید و چون ایشان بشما حمله کنند روی بهزیمت نهد مقدار یکفرسخ
بگریزد آنکه رو باز گردانیده مثل تند باد رفته که سر پل را بگیرد تا من
از اینطرف خود را برسانم و ایشانرا در میان گرفته دمار از روزگار ایشان
بر آریم چون پیغام بمحمد رسید فرمود تا طبل جنگ کوفتند و نای رزم دمیدند
میمنه و میسر و قلب و جناح را بیاراستند و علمهای الوان بر گشادند اما چون
سپاه شام چنین دیدند عمرو عاص فرمود تا دروازه شهر را گشادند و پل بالای
خندق کشیده آنکه سپاه شام جوقه بجوقه سوار و پیاده بیرون آمده در برابر
صف کشیدند چون از هر دو جانب صف سپاه آراسته شد یکدیگر حمله کردند
تیغ و شمشیر و نیزه در هم نهادند و یکدیگر را بکشتند محمد و زهیر پشت بر
سپاه کرده رو بگریز نهادند بیهانه آنکه عا شکست یافتیم تمام سپاه محمد بن
زید از اینکار باخبر بودند و سپاه شام غافل بودند پس شاهیان در قفای ایشان
افتاده زدند و ایشانرا دو فرسخ از لشکر گاه بدر کردند و آنهایکه در شهر

بودند همه دویدند بطمع تاراج که از عربان ببرند و تمام رعیت و عرب و شهری و بومی و بزرگ و کعاش و نان پز و عطار و پرتقال فروش و بقال و علاف که در شهر دمشق بودند همه بیرون دویدند و در خیمه و خرگاه مؤمنان در افتادند دست بتاراج و غارت برده تا دو فرسخ راه سپاه شام از عقب مؤمنان رفتند تا بدرهائی رسیدند محمد زید از دست راست دره و زهیر از سمت چپ دره هر کدام با دو هزار سوار جرار بطرف شام باز گشتند و مثل تیری سخت که از کمان بیرون جهد اسب دوانیده آمد سر پل را گرفته و مابقی سپاه با ارقم بن غارب از پیش سپاه دست بتیغ و نیزه کرده کافرانرا میکشیدند و میانداختند که ناگاه از روی بیابان گرد عظیمی پیدا شد و باد گرد هاراجاك کرده در میان گرد هشتاد پرگار علم نمودار شد نشانه هشتاد هزار مرد جرار خنجر گذار مؤمنان حیدر کرار میآمدند در قلب سپاه مسیب ابن قعقاع خزاعی بیرون آمده بر اسب اژدر پیکر سوار شده يك علم سبز بر سر او گشاده بودند و سپاه گردا گرد او را فرا گرفته بودند چون مسیب با سپاه فراوان در رسید بلشگریان گفت تیغ از میان بر کشیدند و مانند گرك گرسنه که در رمه گوسفند افتد بمیان آنظالمات افتادند بهر کس که رسیدند سرش را انداختند آنقدر کافرانرا بکشتند که صحرای دمشق از خون دلیران دریا شده بود

محمد بن زید و زهیر جنك کنان آمدند و مسیب را دیدند و سلام یکدیگر کردند مسیب پهلوانان تحسین و آفرین گفته گفت که خدایتعالی و علی مرتضی از شما خوشنود باشند پس محمد بن زید و زهیر بن قیس پشت بر پشت یکدیگر کردند و تیغ را بدو دست گرفته آن ظالماترا در پیش کردند مثل باد خزان که برك درخت را میریزد آنکافرانرا از پشت زین بروی زمین انداختند و لشکر شام از بالای برجها تیرو نیزه و کلوخ و قاروره میانداختند چون مسیب این حالت را بدید از اسب پیاده شد و تمام سپاه را پیاده کرد دامن زره را بکمر

زدند مسیب پیش افتاده همه لشکر از قفای او تیغ برهنه بدست گرفته میزدند
و میانداختند بیت

مسیب بلسی پهلوانی کزین بسی کرد بر مؤمنان آفرین
گویند که تمام مرد و زن و غریب و بومی و شهری همه آنروز در جنگ
بودند و از بالای برجها سنگ و کلوخ میانداختند هر کس در گوشه جنگ میکرد
مسیب خدا را یاد میکرد و سلوات بر مصطفی و مرتضی میفرستاد و میگفت که
المؤمنان بگوشید درنگ نکنید و شهدا را یاد کنید و این کافران را مباحال ندهید
اینها همان قومند که امام حسین مظلوم را بکشتند و سر مبارک او را بنیزه زدند
و بشام آوردند و حضرت دعا کرده بود که خدایا شخصی را بر قوم مروانیان
مسلط کن تا بر ایشان رحم نکند چنانکه این ملعونان رحم نکردند اکنون
دهار از روزگار این کافران بر آورید بدوستی حضرت امام زین العابدین که
مقصود من از این جنگ و جدل آنست

آنگاه جمله سپاه بیکبار حمله کردند و خود را بر آنشامیان زدند و آن
سپاه را از جای بر کنند و بشهر گریختند و سر پل را از ایشان ستاندند و ایشان
به پس دروازه رفتند و دروازه را بستند مسیب از پل گذشت به پیش دروازه
رسید و جنگ انداخت و در دروازه آنقدر سپاه کشته شد بود که رهگذر هر کس
نبود مسیب و زهیر و محمد بن قیس و تمام سپاه سیرها را بر سر کشیده جنگ
میکردند و از بالای برجها قاروره که مثل برف بیارد کلوخ و سنگ و تیر میبارید
مسیب همانجا آب طلب کرده وضو ساخت و روزه را بگشود و مسیب از آنروزی
که حضرت امام حسین را شهید کرده بودند هرگز روزها پیروزه نبود و چیزی
نمیخورد القصه مسیب و سپاه آنشب را نخواهند و تاراج میکردند و در هر
گوشه شاهیانرا آتش میزدند و شعله آتش بر فلک میرفت آنچنان فریاد و غلغله
بشهر دمشق افتاد بود که زنان و مردان و خرد و بزرگ از ترس جان خود آنشب

بخواستند یزید همینکه از این حالت واقف شد رنگ و رویش زرد شد و مردان حکم و عمر و عاص را طلبید و گفت صدهزار لعنت خدایر عییدالله زیاد که اینها همه از شومی اوست که بما میرسد اگر آنرا مزاده سرپس ابوتراب را در کربلا نمیرید ما را اینهمه رنج و عناد نمیرسید و ملک و ولایت ما بسلامت ماندی از این نوع سخنان بگفت و نمیدانست که این درد را چه درمان کند و چه چاره سازد شب یزید لعین با ایشان راز میگفت و از ترس سپاه عسب خواب نمیکرد آنشب در تمام کوچه و محله ها مشعل و چراغها و فانوسها روشن میکردند و هر کس در فکر سر خود بود که تا صبح صادق در دمید آنکه یزید بامهتران ملاحظه کرده دیدند که بیرون رفتن سپاه مصلحت نیست دروازه ها را محکم بستند چندی پس هزار کس در پس هر دروازه گذاشتند.

یزید گفت زنهار نگذارید که باندرون شهر کسی بیاید اما روایت کنند این جنگها که از اول تا آخر شده بود یزید هرگز بیرون نرفته بود و با بسب نگذاشته بود و بر اسب سوار نشده بود و از بسکه نخوت داشت از بسیاری کبر و جلال از ایوان هم بیرون نیامده بود اما اکنون از ترس سپاه عسب همه روزه بر اسب کوه پر کمر سوار شده خادمان حتر سیاه بر بالای سراو برسم بنی امیه میبردند تا بیامد در میدان و بازار شهر بایستاد و مردم از خواص و عوام چون او را بدیدند بر زمین افتاده سجده کردند آنملعون ایشانرا نوازش کرده گفت زیهار در کار خود مردانه باشید و دل بمرک نهید تا کارزار بر شما آسان شود اما از اینجانب عسب پیاده شد و همه لشکر پیاده شدند آنروز تا شام جنگ مینمودند از بالای برج سنک میزدند و بر سر مغز سپاه می انداختند تا چندان سپاه بر آن دروازه کشته شد که دروازه شهر ناپدید شد عسب و سپاه دیدند که نمیشود دروازه شهر را بگیرند عسب گفت ایموهنان سوار شوید که از دروازه بگذریم بفرمود تا سپاه جمله سیرها در سردست کشیدند و چندان از آنکفران بکشتند

که بی حساب بود و شامیانرا زیر وزبر کردند اما مسیب و محمد و زهیر هر چند سعی کردند که تمام شهر را بگیرند میسر نشد از آنجهت که در آن شهر دربندها و حصارها از سنگ مرمر ساخته بودند و هفت دروازه توی در توی در آن شهر بود مسیب یکی از آنرا گرفته بود باقی مانده بود.

القصه آنشب تمام سعی و کوشش می کردند تا نصف شب بگذشت و هایوس شدند ناگاه دریای لطف و مرحمت خالق عالم بجوش آمد و سپاهی از بیابان در رسید لشکر نگاه کردند مزاحم خزاغی را دیدند که با همه ساز آلات که مسیب سپرده بود پیامد چون مسیب از آمدن مزاحم خبردار شد گفت اسبابها که خواسته ام آوردی عرض کرد که نردبان و تیر و کمان و نفت و قاروره بیحد آورده ایم پس مشعلها را در آنشب سوزانیدند که شب را مثل روز روشن کردند و اسبابها بتمام قسمت کرده هر کس را بکاری گماشت تا که صبح شد نماز خوانده خود را مکمل و مسلح ساخته دامن زره را بالا زده فرمود تا قاروره اندازان در پیش سپاه و از عقب کمانداران بعد از آن خلق را فرمود تا بیل و کلنگ و نردبان برداشته بچنگ آیند از آن طرف خبر یزید پلید بردند که چه نشسته اید روز قیامت که خدایتعالی نشان داده است امروز است و در شهر دمشق پیدا شده است که مسیب بدینسان و چنگ بمیدان در آمده است و شک نیست که امروز شهر را بگیرد و تمام زن و فرزند دمشق را دستگیر کنند ای امیر تا چند در قصر و ایوان خواهی نشست که از این صعب تر و سخت تر روزی نخواهد شد آن ملعون گفت چون کنم عرض کردند که صلحت آنست که از شهر بیرون آمده سوار شوی تا لشکر شما دل قوی و جری شوند تا با جان و دل چنگ کنند چون یزید اینسخن را بشنید برخاسته سواره شده از ایوان خود بیرون آمده شش هزار کس با سلاح چنگ و لوکانه همراه او بودند و هزار غلام ترك تیر انداز که همه شبها در پمین و یسار او بودند و یزید احمقی بود سیاه چهره

و قبای زر دار بالای قبا پوشیده بود و علم سیاه برسم آل بنی امیه بر سر او میداشتند

چون تمام لشکر یزید را بدانحال دیدند همه بیگبار خروش کردند و سپاه یزید بسپاه عرب در افتادند و یکبار حمله کردند چون مسیب چنین دید بانك بر سپاه مؤمنان زده گفت بکوشیدای مؤمنان آل احمد مختار مرك بکرامت خوبست این بگفت و دست بر قبضه شمشیر کرده در میان دروازه بچنگ در پیوستند و های هوی مردان بگردون دوار رسیده از صدای گرزگران گوش آسمان کر شد از آنجانب چون یزید آن هول و فزع و رستخیز را بدید عمر و عاص را طلبیده لشکر را باو سپرد خود از آنجا باز کشته بایوان خود در آمده در فکر و اندیشه بود که چه تدبیر کند کار بسختی رسیده بود پس یزید فرمود تا هزار شتر بیاوردند و اسباب آنها را درست کردند و گفت که اگر کار دیگرگون شود بیرون رفته خود را بکوه لبنان رسانم و از دست مؤمنان خلاص شوم از آنجانب محمد بن زید و زهیر بن قیس و مزاحم بیگبار حمله کردند پشت بر پشت یکدیگر داده تیغ زدند يك دروازه مانده بود که بگردند و آنجا سیاه بی اندازه بود مسیب گفت ای یاران وقت نماز شام رسید سعی باید کرد تا خود را باندرون شهر افکنیم که اگر امشب صبر کنیم شامیان قوت میگیرند و کار ما دشوار شود این بگفت و يك نعر از جگر بر کشید چنانکه آواز نعره او ده فرسخ راه برفت آنکه مثل رستم داستان خود را بسپاه شام زدند و در زمین و یسار شمشیر میزدند تا آنسپاه را از جای بر کنند و باندرون دروازه ریختند دروازه را نیز تصرف کرده از شامیان گرفتند و صلوات بر مصطفی و هرتضی و سایر شهدا میرسایند چنانکه ملائکه با آنها موافقت کرده آنشب آتش بشهر و بازار زدند مشعلها روشن بود اهل شام کلا از در و بام تیغ و کلوخ و سنك میزدند بر اهل اسلام و اینها سپر بر کشیده آنها را از بامها فرو ریخته هلاک میکردند عمر و عاص و مروان

چون اینحالت را دیدند گریخته و سراسیمه نزد یزید آمده گفتند که کار از دست رفته پس یزید و عمرو عاص و مروان با چند نفر دیگر گریخته در شب خود را بکوه لبنان رسانیدند و آن ناز و نعمت و پادشاهی و تاج و تخت و زندگانی مبدل بفلاکت و نکبت شد و در کوه لبنان بعیدالله زیاد لعنت میکردند میگفتند که هر چه بما کرده عیدالله زیاد کرده و اینها همه از شومی آنلین بود اما مسیب باندرون شهر داخل شد دید در هر کوچه و راه و محله درخت افکنده اند و با زنجیرها یکدیگر بسته بودند مسیب فرمود تا چندان نفت و قاروره بر آن درختها ریخته آتش زدند که تمام سوخته شد راه گذارها خوب شده سپاه بگذشتند آنشب جنگ میکردند تا روز روشن شد روز دیگر هم جنگ کردند تا چهار شبانه روز جنگ میکردند مردم شهر و بازار و نه مسیب فرست طعام خوردن نبود و محمد بن زید و زهیر بن قیس و مزاحم در نزد یکدیگر بودند باقی پیاده از عقب ایشان میرفتند و میزدند و میکشند تا بر سر میدان خاص یزید رسیدند مؤمنان بیکبار بیل و کلنگ برداشته قصر آنملعون را از بیخ بر کنند و هر چند سعی کردند که یزید و مردان و عمرو عاص را بیابند نیافتند مسیب در سر میدان ایستاده کوش کرد که صدای الحذر الحذر بر میامد مسیب چون آواز زینهار اینجماعت بشنید فی الحال حکم کرد که منادی ندا کرد که وای بر آنکسی که بعد از این یکتن را بکشد مردم دست از غارت کشیدند آنکه بفرمود تا آب بر آتشها ریختند و آتش فرو نشاندند دنیا روشن شده مردم یکدیگر را بشناختند اما چون روز شد بمردمان شهر معلوم شد که یزید پلید گریخته است و سپاه او پراکنده شده مردمان جمله بزینهار درآمدند و تیغ از دست ریخته بنزد مسیب پناه آوردند و امان خواستند مسیب از سر خون ایشان در گذشت و گفت ای شامیان بیحیا امام حسین (ع) چه کرده بود که او را کشتید و اهل و عیال او را اسیر کردید و سر برهنه و پای برهنه شهر بشهر

و دیار بدیار گردانیده گفتند که خدای تعالی شاهد است که ما را از این جاده خبری نیست و آنهاییکه باینکار راضی بودند همه بجزای خود رسیدند و مابقی هم میرسند ما را عفو کن بخاطر جناب مصطفی و مرتضی و جناب امام حسین شهید دشت کربلا و جناب علی اکبر و جناب علی اصغر و امام زین العابدین (ع) مسیب از سرقتل آنها در گذشت.

گریختن یزید پلید بکوه لبنان

اما چنین روایت میکنند که چون یزید پلید گریخته بکوه لبنان رفت مسیب دمشق را بگرفت و بدار الاماره داخل شد و در بالای تخت یزید نشست و فرمود تا از بازار شهر آتش فرو نشانند و تمام اسباب خود را بشهر در آورند و فرود آمدند

آنگاه بفرمود تا در شهر دمشق هر گوشه و قصر که از درخت ساخته بودند همه را از بیخ بر کنند و در تمام شهر دمشق يك خانه آبادان نماند همه را خراب کردند هر چه شامی مبعض که میدیدند سرش را میبردند و عیال ایشانرا میبردند و مال ایشانرا تاراج میکردند و هر کس از تخم یزید و مروان بوده همه رو بگریز نهادند و چند هزار کس بمشهد مبارک جناب امام حسین پناه بردند در آن زمان که سر امام حسین را در شام بردند.

بنا بروایتی که آن سر را در شام دفن کرده بودند چون این مقدمه واقع شد مردم شام بآن آستانه پناه برده بوسه بر خاک مبارك او میدادند بمسیب خبر دادند که صد هزار خلق بمشهد جناب امام حسین پناه بردند مسیب و محمد بن زید بسیار گریستند گفتند ای چرا مرزادگان شما در کربلا حضرت امام حسین را مهلت ندادید اکنون خدای تعالی آنظالمانرا بمکافات رسانید و عن همه شما را بخاک این آستانه بخشیدم و از خون شما در گذشتم پس مسیب فرمود تا چاه و خندق کنند و مردگان شامیانرا چهل و پنج چاه نفر يك چاه افکنند تا

ده روز مردم شهر در این کار بودند تا شهر و بازار از مردگان خالی شد آنکه
 مسیب فرمود آنهمه یل و کلنک که آورده بودند همه را حاضر کردند گفت
 که تمام شهر بند و حصار و برج و بارو بر کنند و بر آب خندق ریختند که
 هرگز گمان نکردند که در آنجا برج و بارو است

القصة پس از چند روز خبر آوردند که در بیرون شهر دمشق جایی است
 که او را کردان میگویند و از آل بنی امیه و یزید چندین هزار مرد خرد و بزرگ
 از ترس تیغ مومنان در آنجا پنهان شده اند در این فکر و اندیشه هستند که فرار
 کنند و جان خود را بسلامت برند چون مسیب این سخن شنید دو هزار دینار بر
 آن مرد بداد که خبر آورده بود آنکه زهیر بن قیس را دو هزار سوار همراه
 کرده بدان ده فرستاد که همه را گردن ریمان بسته بیاوردند و تمامی را کشتند
 و خانمان ایشانرا آتش زدند آنکه زهیر و مزاحم حوالی شهر را میگردیدند
 و هر یزیدی را میدیدند میکشتند و بعضی را گرفته پیش مسیب میآوردند آنکه
 مسیب فرمود تدره ای زندان یزید را بگشادند و همه اسیرانرا نزدیک آوردند
 آنها را بیکه یزیدی و مروانی بودند آزاد کردند چون مسیب دست از قتل و غارت
 برداشت هر روز بقصرهای طلمان میرفتند و از خانه های امرای شام صد هزار
 خانه پیدا کردند که در خانه صد هزار خروار طلا بود و مسیب گنج بدست
 آورد که یزید بدست خود گذاشته بود سر آن گنج بدست خود بگشاد چندان
 زر و سیم دید که شماره آنها را کسی نمیدانست در آن گنج دو هزار شمشیر بود
 غلافشان از زر و سیم سرخ بود بیست هزار زین بود همه را زر و لعل و فیروزه
 نصب کرده بودند و پانزده هزار کمر زرین بود دیگر چند خروار مروارید و
 یا قوت و زبرجد و گوهر شبح راغ بود که از زمان ابوسقیان یزید رسیده بود
 مسیب چون آن گنج را دید در تعجب بماند و در صنع صانع عالم حیران ماند
 که اینقدر مال بکافران داده آنکه فرمود تا صد هزار قطار شتر بار کردند و

بحی خزاعه فرستاد آنگاه فرمود اسیرانی که تخم یزیدی و مروانی بود گرفتند و بیاوردند مسیب چون نگاه کرد هزار کس از زن و مرد و فرزند و خویشان مروان حکم بود و هفتصد تن از اهل و عیال و خویشان عمر و عاص بود چهارصد و هشتاد کس از تخم یزید معاویه بودند.

چون مسیب برایشان نگاه کرد اسیران کربلا بیادش آمد تمام سپاه و لشکر گریستند آنگاه محمد زید گفت که باید اینها را همه از تیغ گذرانیم مسیب گفت صلاح آنست که ایشانرا در بند نگاه داریم که تا آنوقت که یزید لعین تمام عورات را که در کربلا اسیر کرده بماند بعد از آن هرچه کشتنی باشد بکشیم و هر چه آزاد کردنی باشد آزاد کنیم محمد بن زید آفرین بر مسیب کرده گفت صلاح آنست که تو فرمودی پس حندان ساز و سلاح و گرز و شمشیر بسپاه خود بخشید که همه سپاه توانگر شدند و از بسیاری مال بقتل آمدند و چندین هزار خروار زر و سیم و گنج و مال برای حضرت امام زین العابدین نگاه داشت که چون از بند خلاص شود پیشکش قدم مبارک سازد اما روایت میکنند که مسیب را وزیری بود که او را شادان میگفتند و مرد شجاع و هوشیار بود و بسیار دانا او را پیش خود طلب کرده گفت میباید که دو دست سوار سپاه برگزیده با همراه خود در کوی علا بروی و در آنجا سعد بن زیاد با چهار پنج نفر پنهان شده ایشانرا گرفته نزد من آوری که همه دشمنان خاندان حضرت امیر هستند شادمان زمین خدمت بوسیده و بادو دست سوار رفتند و در خانه آنلعین را فرو گرفتند پنج نفر لعین را با سعد بن زیاد ریسمان بگردن کرده پیش مسیب فرستاد مسیب گفت اگر خواهید جان شما سلامت باشد باهامت حضرت امیر اقرار کنید آنملعونان گفتند خدا ما را با علی آشنا نکند مسیب گفت چرا گفتند علی ما را جفاع های بسیار کرده ما او را مسلمان نمیدانیم هر کس او را بر خود امیر داند ما او را مسلمان نمیدانیم مسیب گفت یزید و مروان حکم و عمر و عاص

و یاران ایشان در کجا پنهان شده اند سعد گفت بکوه لبنان گفت کجاست و چگونه جایست گفت جایست که سر باوج فلک رسانیده دوسر آنکوه قلعه هست که انوشیروان عادل بنا کرده است و اگر چهل سال مردم در آنقلعه جنگ کنند نتوانند گرفت اکنون یزید بآنجا رفته است و جناب امام زین العابدین را بدانجا برده است

حونه مسیب اینسخن بشنید روی بجانب سیاه خود کرده گفت مرد دلیری میخواهم که سیاه برداشته از عقب ایشان رفته بنزد خود بیاورد بعد از آن سعد را گفت که من عهد کرده ام ترا نکشم برخیز بهر جا که خواهی برو سعد از پیش مسیب برخاست که برود محمد بن زید او را بنزد خود طلب کرده گفت برات آزادی از امیر گرفتی گفت نگرفتم گفت بیا تا برات آزادی از امیر بگیرم که لشکر بگذارند بروی چون پیش آمد محمد بن زید تیغی بگیرد آنلعین زد که سر او را ده قدم بکنار انداخت خبر بمسیب رسید گفت شکر خدا و آفرین بر توای محمد مسیب چند هزار مرد از سپاه بحوالی شهر فرستاده بود که هر کجا اولاد معاویه از زن و مرد ببینند بگیرند و شصت نفر بزرگان ایشان در فلان مقام بود مسیب جمعیت فرستاده ریسمان در گردن آنها نموده بیاورند همچون امیران هند و حبش مسیب فرمود تا ایشانرا بر سر کوحه ها و بازارها کردند و کشتند تا عبرت دیگران باشد آنکه محمد بن زید را طلبیده فرمود میخواهم روز جمعه بمسجد جامع دمشق بروم و نماز بگذارم مصلحت آنست که لشکری سوار شوند بدروازه دمشق رفته در آنجا چندان آرام گیرند که از نماز فارغ شوم بعد از آن بیایند محمد بن زید گفت هر چه تدبیر کنی نیکو می باشد

بمسجد آمدن امیر مسیب

اما راوی روایت میکند که چون روز جمعه وقت نماز شد مسیب روی

بمسجد نهاد چون باندرون مسجد جامع داخل شد چشم او بر منبر افتاد نعره کشید یهوش شد یاران او را بهوش آوردند بگریست و گفت ای یاران مشک و گلاب حاضر کنید فرمود تا آن منبر را بشستند و پاک کردند و بعد از آن آهی برکشیده گفت که چندین سال بر بالای این منبر ناسزای حضرت امیر (ع) گفته اند آنکه فرمود مهر و نام خلفای ثلاثه و ابوسفیان و معاویه و یزید را محو کنند و بعد از آن نامهای مبارک چهارده معصوم در محراب نقش نمودند آنکه با تمام شهر و مومنان نماز جمعه بگذازدند بر بالای منبر رفته خطبه با کسما فصاحت و بلاغت مشتمل بر حمد و ثنای الهی و مدح منقبت حضرت رسالت ادا کرد بعد از آن مناقب و فضایل اسدالله الغالب و از مصیبت و محنت نوردیدگان آنحضرت امام حسن و امام حسین و از ظلم ظالمان که با اولاد آن حضرت کردند يك يك باهل مسجد بیان نمودند و اهل مسجد همگی را محمدا و علیا و واحسانا و احسینا گفته ناله و زاری کردند و بعد از آن گمت که صد هزار لعنت خدا بر ابوسفیان و یزید و معاویه پلید و توابع و لواحق ایسان باد خلق همه بر آن ملعون لعنت کردند چون مسیب این سخن بگفت از تمام مردم ناله و افغان بر آسمان بلند شد مسیب از منبر بزیور آمده در جای خود قرار گرفت پس این خبر در کوه لبنان بگوش یزید رسید که مسیب شهر دمشق را خراب کرده هر گنج و خزینه که پنهان کرده بودند همگی را بیرون آورد و عمارتها و خانه های اعیان و اشراف شام را که با زحمتهای بسیار ساخته بودند همه را خراب کردند علی الخصوص عمارت یزید پلید و برجهای حصار قلعه را ازینخ برکنده بنخندق ریخت در تمامی شهر خانه قابل سکونی نیست

چون آن ولد الزنا اینسخن بشنید غم برغم یفزود و دل او کباب شده دست دراز کرده گریبان چاک کرده دست بر زمین زد و خاک بر زمین افشاند گاهی نشست و گاهی سر بر زانو ناله و زاری کرده گفت دریغا از آنچه بهمارسیده است دریغا

سرای و خانمان و باغ و بوستان من دریغا آن دمشقی که مانند بهشت کرده بودم دریغا خزاین و گنجهای که از دور ابوسفیان و معاویه جمع کرده بودم دریغا و اوایلا و واجدا و اسعادتا و واعترا که تنك و ناموس من از دست رفته خلاصه آنملعون ازاین سخنان گفته ناله وزاری کرد مانند سك دیوانه از جای خود برخاسته بر حرم خود رفت و در حرمخانه نشست و بازنان خود مشورت کرده گفت چندانکه کوشیدم نمر ندارد کار باینجا رسیده تدبیر آنست که پسر زاده ابوتراب را آورده سرش را ببرم که اینهمه بلاها را که بمن رسیده است از جهت امام حسین و پسر اوست تا من او را نکشم تسلی خاطر من نخواهد شد و دل من قرار نمیگیرد اما آنملعون را دوزن موهنه بود و عمل خود را پنهان میداشتند و یزید خاطر ایشان را میخواست گفتند ای امیر بر زخم آدم زخمدار مرهمی باید گذاشت که به شود نه اینکه داغ بر بالای داغ بکشی که بدتر شود کار شما از آن جور و ظلم که باولاد مرتضی در کربلا گردید باینجا رسیده است حالا میخواهی که جور تازه علاوه کنی برای این عمل بعد از این چه بر سر تو خواهد آمد اگر دمشق خراب شده مال و ملک تو بباد فنا رفته ولیکن خاطر تو هنوز از دل دوستان بیرون نرفته است اگر اینکار کنی مسیب سیاه برداشته باینجا بیاید این قلعه را محاصره کند در این کوه از گرسنگی و تشنگی هلاک شویم آنوقت چه خواهی کرد آنحضرت زاده چون از زنان این بشنید قهر کرد و برایشان دشنام داد از حرم بیرون آمده بر سر تخت نشست و کسی را فرستاد حضرت سید سجادا بیاوردند دستها بسته در حضور آنحضرت نگاهداشتند آنملعون گفت ای پسر زاده ابوتراب هیچ میدانی که از تو بما چه رسیده است همین لحظه بفرمایم تا سر ترا ببرند جناب ام کلثوم که عمه آنحضرت بود با هر دو دست دامن امام زین العابدین را گرفته فریاد کرد که این چه ظلم و بیداد است که میکنید هر چند آنمظلومه فریاد کرد التماس او بجائی نرسید

آنحضرت مزاده دستور داد این زنان را بیرون کنید ام کلثوم فرمود ای یزید برای خاطر خدا دست از او بردار که پدر و برادرش را کشته‌ئی داغ پدر و برادرش بر او بس است و از نسل برادر ام امام حسین همین مانده است و غیر از این محرمی نمانده اگر این کودک را بکشی جمله زنان بی‌محرم و بی‌مونس خواهند ماند ای لعین بعوض این کودک همه ما را بکش و ما را از این زندگی آزاد کن جناب ام کلثوم هر چه التماس کرد آنحضرت مزاده قبول نکرد و دل مرده او نرم نشد خبر بمروان و عمرو عاص دادند آندو ملعون از جای برخاسته سر و پا برهنه بحضور یزید دریدند و جامه هارا پاره کردند فریاد بر آوردند ای امیر تدبیر نه اینست مسیب همچنان آتش است در فکر آن باش که آتش را بنشانی نه آنکه آتش را دامن زنی ای امیر از زنان و دختران خرد و بزرگ عاقرب بهشت هزار نفر در دست مسیب اسیرند همه را در بند نگاه داشته بامید آنکه امام زین العابدین را خلاص کنی اگر تو اینرا بکشی در یکساعت هشت هزار نفر را بکشد این کار عاقلانه نیست بر قوم دمشق و بر ما رحم کن خلاصه از کشتن این اسیر ترا فایده نمیرسد یزید جواب داد پس تدبیر اینکار چیست عرض کردند ای امیر تدبیر آنست که امام زین العابدین يك نامه بمسیب بنویسد که این اسیران تو که در پیش اوست بفرستد و دست از جنگ باز دارد و از آنجا روی بعراق نهد چون مروان و عمرو عاص آنسخن بگفتند امام زین العابدین فرمود ای مروان من نه پادشاهم و نه امیر و نه سپهسالار، يك اسیرم که در بند و زنجیرم مگر مسیب بامر و فرمان منست که بگفتار من باز گردد یقین میدانم که سخن مرا قبول نخواهد کرد ولیکن چون شما میگوئید مینویسم شاید که قبول کند مروان جواب داد ای پسر زاده ابو تراب شما بنویسید اگر قبول کند فیها و الا یزید را بر شما حجتی نباشد حضرت قبول کرده آنکه مروان دستور داد که دوات و قلم آوردند حضرت بمروان فرمود که تو نزد یزید رفته از او پرس که نامه را بچه نوع

بنویسم مروان بر خاسته پیش یزید روت حضرت تا آمدن مروان حکم نامه‌ئی
در پنهان نوشت .

نامه نوشتن حضرت زین العابدین به مسیب نامدار

اول ابتدا می‌کنم بخدای کریم ذوالجلال و ثانیاً به مسیب وای عموزاده
من محمد بن زید بدانید و آگاه باشید که ما یزید لعین مانند مرغ در قفس
آهنین کرده است بحال شدید شب و روز گریانیم و بهذاب رنگارنگ نگاه میدارند
با گرسنگی هر روز غلامان یزید قدری جو درشت و قدری آب گرم پیش ما
میاورند و ما بهمان اکل و شرب قانع شده ایم و سروپا برهنه و بی طاقت شده ایم
هر روز هزار بار بمرک خود راضی میشویم و رویهای عمه هایم بسکه بروی
آفتاب نشستن پینه بسته است باین زندگانی بسر میبریم و چند دفعه یزید اراده
قتل من کرده است اما تقدیر الهی مانع شده است اینحال ماست که شما نوشتم
از صد یکی را معلوم شما نکرده ام ای مسیب یزید حکم کرده است که من نامه
بنزد شما بنویسم که تو دست از ایشان برداری و جنگ را رها کنی از زبان آن
لعین است باختیار من نیست

الحاصل نامه خود را تمام کرده با مهر مبارک مزین فرمود و پنهان داشت
تا کسی نبیند از آن طرف مروان حکم از پیش یزید آمده در پیش امام نشست و
عرض کرد ای زاده ابوتراب نامه را بنویسید آنحضرت نوشت که ای مسیب بدان
و آگاه باش که تا حال بسیار خونها ریخته و این کارها که تو کردی هیچکدام
بامر من نیست و من ترا نفرموده ام این جنگ و جدل تو بکین پدر و برادرت که
در صفین کشته شده اند از جهة آنهاست بیبانه که خون امام حسین را میطلبیم تو
میخواهی که بما خدمت کنی ولیکن ما را بهذاب انداخته‌ئی چون این نامه
بتو رسد در ساعت آهنگ عراق کن و از این ملک و ولایت دست بردار تا رضای

من بعمل آید این نامه را مهر نموده بدست مروان داد آن ملعون نامه را پیش
 یزید برده آنلعین خواند و گفت خوب نوشته است آنکه بمالك بن ضیغم داده
 بنزد مسیب فرستاد اما مالك از دوستان حضرت امیر بود که همیشه در پنهان
 بحضرت امام زین العابدین خدمت میکرد و در قصر یزید بود مالك نامه را بگرفت
 و بنزد امام زین العابدین آمده عرض کرد پدر و مادر من فدای شما باد این نامه
 را یزید داده است که پیش مسیب ببرم چنانکه شما پیغام داری اعلام فرمائید تا
 بمسیب بگویم حضرت فرمود ایمالك خدا بر تو رحمت کند نامه می دارم باید
 که بمسیب رسانیده جوابش را چنان بیاوری که هیچکس نداند مالك نامه را
 بگرفت و پنهان کرد و خود را بشهر دمشق رسانیده پیش مسیب آمده سلام کرد
 اول نامه یزید را بدست مسیب داد چون مسیب نامه را بخواند سر بر زیر افکند
 باندیشه فرو رفت که این چه نامه نیست که حضرت نوشته است آخر الامر فرمود
 که هیچ شك نیست که این نامه را بامیر یزید نوشته است پس مالك نامه پنهان را
 در آورده بمسیب داد مسیب چون از مضمون نامه مطلع شد دست بر سر زده فریاد
 بر آورد فرمود وای بر حال ما که بخواب رفته ایم و در غفلت مانده ایم و فردای
 قیامت چه جواب خواهیم داد که عترت اولاد رسول در دست دشمن اسیرند
 القصه مسیب بعد از ناله و فغان جواب نامه را باینطور نوشت که اولاً حمد
 میکنم بنام خداوند کریم دوم نامه کمترین نرد توای امامزاده عالمیان بدان و
 آگاه باش که من اینجا بامر و فرمان شما نیامدم که بفرموده شما باز آیم و
 این ولایت که گرفته ام بضرب شمشیر است نه بقول شما بنده هر چیزی که کرده ام
 فرمان خدا و تعالی نموده ام و بقول رسول و هر چه در قوت دارم خواهم کرد درین
 خصوص منشور نامه در دست دارم تو چه خیال داری و من هنوز کارها را
 تمام نکرده ام بعد از این بگوئید مبارك شما میرسد کسه ملك شام و دمشق را
 چگونه خراب خواهد نمود و دیگر هشت هزار از قوم بنی امیه گرفته ام و در

بند و زنجیر نگاه داشته‌ام می‌خواهم در یکروز تمامیرا سربریده شام را خراب کنم و قتیکه از این کارها فارغ شدم چندان سپاه عرب و شام بکوه لبنان می‌فرستم که سرش در کوه لبنان باشد و آخرش در دمشق آنکه یزید لعین را بیاری خدا گرفته به‌قاین می‌کشم و در برابر آفتاب آنقدر نگه میدارم که از بدن نحس آنلعین روغن بدر آید تا عبرت دیگران باشد چون اینکارها بقدرت الهی کردم اگر بعد از این بمیرم آرزو در دلم نخواهد ماند چونمسیب نامه را تمام کرده به‌دست مالک داد و جواب نامه امام را که پنهانی فرستاده بود باینطریق نوشت عرض کمترین بخدمت امام عالمیان که ای مولای من بدانکه آنچه قلمی فرموده بودید رسید تمام سپاه و اعیان و اکابر گریه و زاری بسیار کردند ترا معلوم باشد که هرچه اینغلام کرده و می‌کنم و خواهم کرد از خون ریختن و شیخیخون و مصاف و قتل و کوشش مقصود دیگر ندارم مگر از برای خونخواهی حضرت امام حسین و خلاصی آنبزرگوار و عیالات آل اطهار و بتوفیق قادر متعال و دعای آن امام مظلوم اگر یزید بهرجا فرار کند بیرون آورم و داد مظلومان را خواهم گرفت ای مولای من اگرچه در زندان اسیرید اما دل فارغ دار و از تیغ و نیزه یزید معترس که بنده ترا از دست آنجرامزاده خلاص کنم و بعد از چند روز انشاءالله آنقدر لشکر بکوه لبنان بر آورم و خاک کوه لبنان را مانند سرمه سازم و یزید و متابعانش را بزاری زار بکشم و آنجناب را با اهل حرم با عزاز و اکرام بدمشق آورم و آنچه در این مدت بتصرف آورده‌ام بشما خواهم داد و السلام چون مسیب نامه را نوشته مهر کرد و پنجهزار دینار زر سرخ بمالک داد و روانه کرد و یکعدد بازوبندی که خراج یکساله ولایت شام بود بخدمت امام زین العابدین فرستاد چون مالک نامه را گرفت روانه شد تا بنزد یزید رسیده نامه را یزید داد آنملعون خوانده خشمگین شد روی بامبران نموده فرمود بمروان و عمرو عاص بگوئید که تدبیر چیست با این رافضی چه باید کرد چون یزید این

سخن بگفت ربیع سختندان زمین خدمت پیوسید و عرضکرد ای امیر اجازه ده تا من بگویم چه بایست کرد یزید جوابداد بگو ربیع عرضکرد ای امیر ترا از نگاهداشتن این اسیران چه فایده است نه از ماندن ایشان در بند و نه از آزدن آنها نفعی بیا میرسد باید ایشانرا بنزد مسیب فرستاد تا خودمان آسوده باشیم ای یزید یقین بدان که مسیب جناب امام زین العابدین را بسیار دوست میدارد اگر این اسیران را بنزد او ارسال کنی ممکن است آتش را فرو نشانی بجز اینکار تدبیری نیست پس یزید یکی از حاجیان را بفرستاد تا امام زین العابدین را با تمام عورات بیاوردند چون یزید چشمش بر آنحضرت افتاد فرمود ای پسر زاده ابو تراب اگر من تو را بنزد مسیب فرستم توهم چون جد و پدر خود بر من خروج میکنی یا نه حضرت فرمود ایملعون خدایتعالی میداند و شما هم میدانید که آن خلافتی که میکنی صاحب آن صاحب ذوالفقار بود که پدر تو ناحق ستاند و دیگر آنلعین که نام او عمروعاص است باعث این فتنه هاست که پدر مرا در کربلا شهید نمودند اگر چه پدر تو معاویه بعموی من امام حسن زهر داد ولیکن اینکار شنیع را پنهان نمود اما اینچنین ظلم صریح که تو کرده و میکنی پدر پلید تو نکرده است چون یزید اینسخن شنید آتش خشمش شعله ور شد سوگند یاد کرد که اگر سر مرا ببرند من دست از تو بردارم تا نورانکشم چون مروان و عمروعاص این بشنیدند عرضکردند ای امیر تو میدانی که ابو تراب مردی بود دیوانه و فرزندان او همه دیوانه اند از سخن او شما متغیر نشوید چنان میکنم که این پسر بتو بیعت کند و هرگز بر تو خروج نکند و قسم خورد که برود در مدینه منوره بروضه حضرت رسول و جاور شود یزید گفت ای عابدین چگونه قرار میدهی حضرت فرمود ای یزید آهن سرد مکوب که هیچ فایده ندارد بدانکه همه دنی و آخرت بجد و باب من بیعت کرده اند مرا شایسته نیست که بمثل تو و ولد از ثالی بیعت کنی من بهتر از حسین

بن علی نیستم ولی بر تو قسم یاد میکنم که تیغ از غلاف نکشم و هرگز بر تو خروج نکنم و خون جد و باب خودم را از تو طلب نکنم و بروم بر سر روضه جدم مجاور شوم ولیکن فردای قیامت از تو داد خواهی میکنم نمیدانم که در آنروز چه عذر خواهی آورد آنکه یزید فرمود من این اسیرانرا میفرستم ولی میترسم که مسیب از آنجا باز نگردد و مجدداً ملك شام را خراب کند و من چون مرغ بال و پر شکسته باشم پس آنحضرت را قسم داد که هیچوقت بر وی خروج نکند آنکه ربیع برخاسته بعزم رسالت روی بدمشق نهاد تا بدمشق وارد شد از چپ و راست نگاه میکرد و شهر را چنان خراب دید پنداشت که هرگز آبادان نبوده آنکه ربیع نزدیک منزل مسیب رسید چندان سپاه دید که در دمشق صف کشیده بودند چون بمنزل مسیب رسید چندان که نگاه میکرد از یسار و یمین جای نشستن نبود ربیع زبان بر گشاده دعا و ثنا بخدمت مسیب رسانید مسیب حاجب را فرمود ربیع را بنشانند چون بنشست گوی سخن بمیدان رانده عرض کرد ای پهلوان نامدار مادامی که حضرت امیر در جهان بود از ضرب ذالفقار او دنیا و مافیها میترسیدی اما حالا که تو دست پرورده و یادگار آنحضرت هانده مرحبا بر تو که تمام عالم را بضرب تیغ از بغداد تا بعد شام و دمشق خراب کردی و هر کجا که مروانی و آل امیه بودند همه را عاجز کرده اینولایت دمشق که مثل فردوس برین بود خراب کردی اگر کسی ببیند باور نکند که این شهر آباد بوده است اکنون ای امیر بنده برای مطلبی آمدم که بفرمائی مقصود تو از این جنگ و جدل چیست تا از جانب یزید من مطلب ترا بعمل آورم تا تو از اینجا باز گردی و روی بعراق نهی تا تمام مروانیان از دست تو ایمن باشند مسیب فرمود ای پیر عاقل ودانا بدان مقصود و مراد من بلکه تمام سپاه آنست که یزید حضرت امام زین العابدین را با تمام زنان و اهل و عورت و حرم پیغمبر (ص) بنزد من فرستد و عهد و پیمان کند که بعد از این خواه

من بمیرم و خواه زنده باشم تیغ بر روی آنحضرت نکشد و بچنگ او نیاید چون این را بجای آورد من از ولایت شام باز گردیده روی بعراق نهم و هر ولایت و شهری که من گرفته‌ام کسی تصرف نکند و خراج آنها با من باشد اگر عهد پیمان قبول کرد فیها و اگر خلاف این کند قسم بر رسول خدا کاری کنم که بعد از این در داستانها بگویند ربیع عرض کرد قبول کردم اینعهد را از جانب یزید و کالتاً فی الحال باز گشت بنزد یزید رسید اما مسیب چنان آرزو مند دیدار حضرت بود که کسی تشنه بآب باشد اما ربیع آنچه گفته و شنیده بود تماماً در پیش یزید تعریف کرد یزید چون اینسخن بشنید شاد شد فرمود تا حضرت سجاد (ع) را با تمام زنان اهل حرم رسول آوردند بر شتران سوار کرده ربیع را همراه نمود و پیش مسیب فرستاد چون ربیع با حضرت روی برآ نهادند ربیع چند فرسخ بشهر هانده بود کسی را پیش مسیب فرستاد که اینک بنده با حضرت سجاد و با تمام زنان و اسیران می‌آئیم چون مسیب اینرا شنید با تمام سپاه شاد شدند شکر بجا آوردند آنکه مسیب فرمود تا تدراک پیشکش بجهت امام زین العابدین ترتیب دادند چنانکه اول شتر بالجام زرین و مرصع جهاز از زر و سیم آراسته و دو دسته جامه مصری خوب و یک عمامه خوب که هر دو سر او با زر بافته و از برای دختران اهل بیت لباسهای پادشاهانه حاضر نمودند و تاج بازر و زیور آراسته نمود که مردم حیران شدند چون آنحضرت یکفرسخی شهر رسید مسیب فرمود تا صد هزار مرد سوار شدند و مزاحم خزاعی را همراه ایشان کرده به پیشواز حضرت سجاد رفته چون آنحضرت را دیدند تمام از اسبها فرود آمده سلام کردند و دست و پای آنحضرت را بوسیدند بسیار گریه و زاری کردند و همه زنان هلهله و شادی می‌کردند و مزاحم آن پیشکشها بنظر آنحضرت رسانید و پای آنحضرت را بوسیده عرض کرد ای مولا از شتر بزیر آئید که چشم من توانایی دیدن شما را ندارد حضرت از شتر فرود آمد و تمام زنان اهل حرم از شتر فرود آمده

از میان لشکر بکناری رفتند مزاحم گفت که خیمه و خرگاه بنا کردند یکی از برای زنان اهل حرم و یکی از برای آنحضرت و قتیکه حضرت بخیمه تشریف آوردند مزاحم عرض کرد فدای تو شوم مرخص فرمائید تا بدن مبارک شما را با مشک و گلاب بشویند حضرت ماذون فرمود لباسها را از بدن مطهرش دور نمودند نظر مزاحم بجهان آنحضرت افتاد فریاد بر آورد و دست بر سر زده ناله و زاری کرده گفت ای مولای من چشمهای من کور باد این چه حالتست که افتاده حضرت فرمود ای مزاحم شخصی که سر پدر و مادر خود را بالای نیزه ببیند و عمه و خواهران خود را اسیر و ذلیل ببیند و خودش مدتی مدید در غل و زنجیر باشد و محنت خرابه و زندان بگشاید دیگر زنده میماند حال من از لطف جناب باری تعالی زنده مانده‌ام مزاحم فرمود تا بدن سید الساجدین را بشستند بعد از آن لباسهای فاخر پوشید با زر و زیور مزین فرمودند و زنان اهل بیت را با حلهای الوان آراستند و همه را بر آسمان تازی نژاد سوار کردند و مزاحم بکراس اسب تازی نژاد و اژدر پیکر برای حضرت امام سجاد بیاورد آنحضرت سوار شد آنکه حضرت با تمام اهل بیت شکر خدا را کردند که از دست یزید خلاص شدند خرامان میرفتند در هر چند قدم زروسیم بر سر آنحضرت نثار میکردند از اینطرف چون مسیب از آمدن آنحضرت خبردار شد فرمود تا شتر و گاو و گوسفند از برای قربانی حاضر کردند پیش آنحضرت آمدند آنکه محمد بن زید با مسیب از اسب فرود آمدند و دست و پای آنحضرت را بوسیدند و خاک قدم او را به چشم مالیدند آنکه مسیب خواستند که قربانی کنند آنحضرت بحسرت نگاه کرد و فرمود که آیا باین حیوانها آب داده اند یا نه عرض کردند ای مولای در کدام مذهب رواست که قربانی را آب نداده بکشند چون امام این سخن بشنید بسیار گریسته فرمود که ای دوستان آن قربانیها پدر و مادر من بودند که اهل کوفه و شام آنها را لب تشنه سر بریدند شمر ملعون پدر مرا قطره آبی نداد محمد بن زید و مسیب

چنان گریستند که ییوش شدند و تمام سپاه فغان و زاری نمودند بعد از آن امام سجاد در پیش و محمد بن زید در دست راست و مسیب و مزاحم در قفای ایشان میرفتند تا بدرون شهر دمشق رسیدند و آنحضرت را در منزلی فرود آوردند و زنان اهلیت را منزلی خاص دادند و صد هزار طبق زرد سرخ نثار کردند.

آنگاه مسیب فرمود من نذر کرده بودم که در جامه نرم نخوابم و طعام گرم نخورم تا داد مظلومان را از ظالم بستانم و حضرت سجاد را از بند یزید خلاص کنم این بگفت و آب طلب کرده يك شربت آب خورد گویند از آنروزی که جناب سیدالشهدا را شهید کردند مسیب هرگز آب سرد نخورده بود این سخن را با امام زین العابدین گفتند بسیار گریست

پس مسیب و حضرت بمشهد امام حسین رفتند و زیارت کردند و بسیار گریستند بعد از آن امام فرمود که ای مسیب رحمت خدا بر تو باد اکنون اگر بخواهی خوبی را تمام کنی ما را بمدینه منوره برسان تا در آنجا که تربت جدم است مجاور شویم و میل بدنیا و مافیها ندارم بعد از پدرم امام حسین و برادرم علی اکبر شبیه پیغمبر و عموی رشیدم عباس عیش و عشرت بر من حرامست مسیب گفت ای مولای من و گنج که من از این لعینان گرفته‌ام آیا حلال است یا نه حضرت فرمود بلی ای مسیب اموال دشمنان اباء و اجداد من بر شیعیان ما همچون شیر مادر حلالست فرمود اکنون از لطف و مرحمت خود تدارك ما دیده از اینجا بطواف روضه جدم پیمبر برویم در این گفتگو بودند که از زندان رسولی آمد و شفاعت هشت هزار اسیر را از امام (ع) خواستار شد حضرت از مسیب خواست که آنها را آزاد کند مسیب گفت همه را فدای شما کردم پس بخادمان فرمود که اسیرانرا از زندان آوردند و يك بيك خرجی داده مرخص کردند و ایشان دعا بجان پاك حضرت و مسیب گفته روانه شدند اما راوی روایت میکند که مسیب اول فرمود پانصد شتر سرخ بیاوردند و ساربان تعیین کرده و اسباب و جهاز

از زر و سیم و قماش ترتیب دادند و دو بست شتر خوردنی و پوشیدنی مهیا کردند
 محمد بن زید را در بغل گرفته و ایشان را یکدیگر سپرده و داع کسرده خودش
 باز گشته بشهر آمد آنکه بفرمود تا قطار شتر ها را بیاوردند و در خزینه یزید
 بگشادند فرمود تا بار کردند روایت است چهار روز هر روز هزار شتر از زر و
 سیم و قماش و اسباب و لباس بار کردند و بخی خزاعه میردند و خانمان شامیان
 را خراب کرده و آتش بقصر زده تار و مار نمودند و بروایتی که شام را بطوری
 خراب کرد و جو در زمینش کاشته و سبز کرد و بستران خورائید بعد از آن خود
 و سپاه با جلال از دمشق بیرون رفت و راه خزاعه در پیش گرفت هفت منزل راه
 رفتند یزید خبر دار شد و از کوه لبنان برخاسته با مروان و عمرو و عاص بشهر
 در آمدند و شهر و بازار را خراب دیده و همه قصر ها و خانه ها را ویران یافتند
 آنملعون چون چنان دید جامه خود را پاره نموده بیهوش شده چون بهوش آمد
 مروان و عمرو و عاص او را نصیحت کردند گفت ای یاران این بلاها که از دست
 مسیب کشیده ام نمیدانم از گردش فلک یا از زبونی طالع بود هر چند آنلعین
 را دلخوشی دادند نتوانست صبر کند و از غصه مریض شد و کرم باعضایش افتاد
 و بمرد و بروایت دیگر که بمرض جنون دچار شد و شبی از گوشه بام افتاد و
 بدرک رفت بعد از آن فرزند پلید آن پادشاهی نشست مدت چهار روز پادشاهی
 کرده و مروان باو زهر داد تا آنهم بمرد بعد از آن مروان تمام خلائق را فریفته
 کرد و از مردمان بیعت گرفت و بنام آنلعین خطبه ها خواندند این خبر باطراف
 عالم رسید بزرگان از اطراف و جوانب برای او خراج بیاوردند.

اما راوی روایت کند در آنوقت که یزید بکوه لبنان گریخته بود نامه
 بقیصر روم فرستاد و از او مدد خواسته بود و او تدارک صد هزار سپاه باساز و
 سلاح آراسته و شماس بن هر قیل را برایشان امیر کرده بمدد یزید فرستاد شماس
 با صد هزار سوار روی بدمشق نهاد شب و روز راه میراندند تا بدشت دمشق

رسید لشکر را فرود آورده احوال گرفت دانست که مسیب صلح کرده و خود یزید بجهنم واصل شده و مروان پادشاه شده است چون مطلع شد در آن نزدیکی کوهی بود و بنام عرعر در آن کوه قلعه بود که نام او صف بود در آن قلعه قرار گرفت این خبر بگوش مسیب رسید فی الحال سفیان بن هایت را در جای خود خلیفه کرد و ملک را باو سپرده گفت متوجه ملک و ولایت باش دشمن نیاید آنکه فرمود تا سپاه سوار شدند گفت ای یاران امیدوارم که بر دشمن ظفر یابم اینرا گفت و سپاه را برداشته روی بقلعه صف نهاده میرفتند در اثناء راه ناگاه گردی پیدا شد و از میان گرد چهل هزار سواره بدید آمد با ساز و سلاح ملوکانه و با سگان شکاری آمدند ناگاه قراولان آنها را گرفته سه نفر که بزرگ ایشان بود پیش مسیب آوردند مسیب از ایشان پرسید که از کجائید و بکجا میروید اگر راست گفتید فیها و الا شمارا میکشم آنها را از این سخن ترسانید، گفتند ما هر سه سرداریم از نسل پادشاه روم و عمو زاده قیصر رومیم مسیب گفت چه نام دارید یکی گفت کردوس نام دارم دیگری گفت قرطوس هر قیل برادر شماس آن دیگر گفت ایلاج ابن سماط رومی نام دارم مسیب از کردوس پرسید راست بگو شماس در کجاست و مقصود و مراد او از آمدن باین ولایت چیست و چقدر سپاه دارد کردوس رومی گفت در کوه عرعر در قلعه صف با سپاه خویش منزل کرده است و صد هزار نفر سواره دارد و مرا فرستاده بود تا ایشانرا را نگاهدارم و از مسیب و لشکر او سراغ گیرم که در کجا فرود آمده است چون بعزم شکار باین صحرا آمدیم در دست این سپاه گرفتار شدیم ما را به پیش تو آوردند دیگر آنکه سی هزار سوار همراه منست و در فلانجا فرود آمدند قاصد فرستادم خبر از سپاه مسیب بیاورد هنوز نیامده است و من بشکار آمده بودم که در اینجا گرفتار شما شدم اکنون بفرمائید شما کیستید و این سپاه از کیست مسیب جواب داد بدانکه منم مسیب بن قعقاع خزاعی و این لشکر از منست و مرا از

تمام رومیان باکی نیست پس آنسه نفر را در بند کردند بعد بفرمود تا سپاه همه سوار شدند بنزدیک سپاه روم رسیدند مسیب گفت ای یاران اول باید سیهزار نفر آدمهای کردوس را از بین برداریم بعد بقلعه صف برویم اینقدر صبر نمودند که شب در آمده خود را بنزدیکی ایشان رسانیدند از چهار طرف رومیان را فرو گرفتند دست بر نیزه و تیغ کرده در میان افتادند آن رومیان چون آواز مؤمنانرا شنیدند از خواب بر جستند و سراسیمه از خیمه ها دویدند و مسیب از اسب پیاده شده بود با هر دو دست تیغ میزد و آنکافران را بر زمین میریختند تا صبح شد لشکریان روم رو بهزیمت نهادند مسیب خود را با سپاه بقلعه صف رسانید از آنطرف شماس بن هر قیل در آنقلعه شراب میخورد تمام سپاه زره گشاده و اسبان را زین گرفته بودند و استراحت میکردند که مسیب بالشکریان رسیدند اما لشکریان روم که شکست خورده بودند چگونگی را بشماس گفتند شماس قسم خورد که فردا کاری بسر رافضیان بیاورم که در داستانها بگویند و سر مسیب را بر سر نیزه کرده از دروازه شام بر افرازم بعد از آن بملك عرب رفته سر پسر ابو تراب را بریده بولایتها میفرستم و آنشب تا بسحر سپاه را ترتیب میداد چون روز شد سپاه از قلعه بیرون آمده در آنصحرا صف کشیدند علمها الوان بر پانمودند و طبل جنگ کوفتند و هر دو سپاه منتظر بودند که اول سبقت کار میدان که خواهد کرد ناگاه سواری از سپاه مسیب بر اسب کوه پیکر سوار شده بمیدان در آمد گردا گرد میدان را گردیده گفتا منم حلال بن محسن غلام و چاکر خاندان حضرت امیر و اولاد او هر کرا میل مرگست بمیدان من در آید تا دست برد مردان را ببیند از طرف رومیان سواری با اسب و سلاح ملوگانه اسب را جولان داد لعنت چندی نمود آنکه گفت یا که هم چون من سواری در ملك روم پیدا نمیشود این بگفت و بحلال بن محسن حمله کرده هر دو نیزه بر نیزه نهاده آنکه حلال نیزه بر پهلوی او زد که از پهلوی دیگر او سر بدر کرد و

بجهنم واصل شده اسب و صلاح او را بغلام خود داده بعد مبارز طلبیده سواری
 دیگر از رومیان بیرون آمده بمائند شعله آتش و چند حمله نمود تمامی خطا
 شد ناگاه حلال باتیغ برگردن او زد که از اسب پیفتاد و بجهنم واصل شد آنکه
 مؤمنان شادی کردند طبل بشارت زدند سوار دیگر هم آمد آنهم بدست حلال
 کشته شد تادوا زده نفر سوار دلیر در دست حلال کشته شدند چون شمس رومی
 این حالت بدید روی بمیدان نهاد بر اسب کوه پیکر سوار و کلاه پهلوانی بر سر
 نهاده زره تنك حلقه پوشیده دو عدد شمشیر حمایل کرده سپر زرنکار در پس
 پشت انداخته نیزه چون ستون در دست گرفته بمیدان در آمد و بحلال گفت
 ای ابو ترابی بکشتی دلیران سپاه مرا حالا جان از دست من بکجاء خواهی برد
 چون مسیب و لشگریانش او را دیدند بیم در دل ایشان افتاد اما آنلعین پیش
 حلال آمده گفت ایعرب خیره سر با خبر باش و دست دراز کرد حلال را چون
 برگاه از پشت زین در ربود بالای سر خود برده چنان بر زمین زد که چون توتیا
 خرد شد چون حلال در دست آنملعون شهید شد تمام سپاه عرب ترسیدند و
 هیچکس بمیدان او نیامده خواست خود را بر قلب سپاه مسیب زند مسیب از
 جا برخاست کمان ببازو افکنده و تیغ جناب امیر را حمایل کرده او عمود
 گرانمایه از قریوس زین آویخته و بر اسب کوه پیکر سوار شده بدینگونه
 بمیدان آمده اسب را جولان داد بمقابل شمس آمد شمس او را چابك سوار
 دید گفت ایعرب خیره سر بگو چه نام داری که بی نام و نشان نباشی مسیب
 گفت ای لعین تو با نام و نشان چه کار داری همین لحظه با تیغ نام خود را میگویم
 این بگفته هر دو با هم در آویختند و نیزه بر یکدیگر کشیدند نیزه هر دو
 شکست دست بر تیغ تیز کردند و بر یکدیگر میزدند گاه مسیب حمله کردی گاه
 شمس تا چند بار با تیغ کارزار کردند دست هر دو دلاور از کار بماند و اسبان
 بجای عرق خون میریختند و بعد دست بگрозگران کرده بر سر همدیگر میزدند

هیچکدام ظفر نیافتند چون مسیب شمس را بدان هنرمندی دید گفت خداوند
 تو قادری و دانائی بحق حضرت رسول (ص) و ولی او که مرا بدین کافر غالب کن
 این بگفت و آن گرز گران را بر فرق آنلعین زد که جهان پیش چشم او تاریک
 شد شمس آن دست برد ویرا دید ترسید آنکه نعره چون ازدهای دمان زده
 تیغ دیگر کشیده حواله سر مسیب نمود مسیب سپر در سر کشید و بهمناجات
 بازیتعالی مشغول شد آنکافر تیغ را بر سپر مسیب زده که سپر او دو نیم شد و
 بطاس کلاه رسیده ناگهان تیغ از قبضه بیرون آمده شکست خشم آنملون زیاد
 شد و از آن کار در تعجب مانده رو بمسیب کرده گفت ای پهلوان امروز وقت تنگ
 شد و شب نزدیکست و ما خسته و مانده ایم ما هر دو کشتی بگیریم به بینیم که
 کدام يك غالب میشود اگر من بتو ظفر یافتم هر چه مرادم هست میکنم اگر تو
 بر من ظفر یافتی هر چه میخواهی بکن و سپاه از دو طرف نظاره کنند و مسیب
 فرمود خوبست شمس بن هر قیل و مسیب بر کشته سپاه خود آمدند در گوشه
 مرغزاری نشسته کردوس بن شمس را پیش خود خوانده گفت ای کردوس بیا
 بیا و مسلمان شو و با من و جمله مؤمنان برادر باش تا در آخرت سفید رو باشی
 دیگر آنکه اگر من فردا بپدر تو ظفر یابم اسلام را باو تکلیف میکنم اگر
 مسلمان نشود او را میکشم و ترا پادشاه رومیان میکنم کردوس و ابلاج و منظور
 قبول کردند و هر سه مسلمان شدند مسیب شاد شد و ایشانرا خلعت داد چون روز
 شد هر دو سیاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و طبل جنگ کوفتند آنکه مسیب
 و شمس هر دو بدان جایگاه که قرار کرده بودند رفتند از اسب فرود آمده و دست
 بر کمر یکدیگر کردند که خون از بینی ایشان روانه شد هر دو خسته و مانده
 شدند و دست از کمر یکدیگر برداشته زمانی بنشستند و آرام گرفتند و زبان
 هر دو از تشنگی خشک شد غلامان آب بیاوردند هر دو خوردند و لشکر در نظاره
 بودند باز دیگر کشتی گرفتند گاه مسیب بر شمس زور میکرد گاه شمس بر مسیب

زیادتی، که ناگاه آنلعین زور کرده مسیب را از جا برکنده بهوا انداخت در باز گشتن بهر دو پای آمده بر زمین ایستاده گفت الله اکبر لشکریان چون آن عجایب را دیدند حیران شدند آنگاه مسیب خدا را یاد کرد کمر آنلعین را گرفته نعره از جگر بر کشیده و یا الله گفته او را بالای سر برده چنان بر زمین زد که استخوانهای او شکسته شد خنجر آبدار را از میان بر کشید سر او را برید و بر فتراک بست بعد بغلام گفت برو بلشکریان بگو که وقتیکه آواز مرا شنیدید یکبار خود را بلشکر روم زنید و مجال ندهید این بگفت و بر اسب سوار شد خود را پیش لشکر رومیان رسانید رومیان بخیال اینکه شماس ظفر یافته شاد شدند مسیب دویده بر ستر پل رسیده بحیله از پل بگشت و علمی که بر بالای سر شماس نگاه میداشتند علم را با علمدار قلم کرده چون علم سرنگون شد آواز بر آورد و گفت منم مسیب بن قعقاع خزاعی پس بلشکریان خود گفت علم شماس را برداشتند بدروازه صف بر آوردند دیده بانان قلعه پنداشتند که شماس است قلعه را بگشادند مسیب با لشکریان خود داخل شده دیدند لشکر نیست و آنقدر مال و گنج بود که راه نداشت گویند که از دور نوشیروان هر پادشاه خزانه های خود را در آنقلعه نهاده بود مسیب آن گنج را بسپاه خود قسمت کرده آنکه بخانه های آن قلعه آتش زده بسوزانید پس بفرمود تا لشکر سوار شدند میرفتند تا شهر حیران رسیدند و در آنجا فرود آمدند مسیب با سپاه باندرون شهر رفت گشت کنان از هر طرف نگاه میکرد تا بدکان بریان پزی رسید در آن دکان پیر مردی را دید که تخمیناً سن او صد و پنجاه سال بود چون مسیب او را بدید بگریست بفرمود او را گرفته ریسمان بگردن کرده او را کشان کشان هیبردند تا در میان تنور خبازی انداختند بسوخت مسیب فرمود تا خانه او را غارت کرده اهل و عیال او را اسیر کردند و بخانه اش آتش زده بسوختند تمام سپاه بر آنحالت تعجب ماندند که گناه این پیر مرد چه بود از آنجا گشت تا

بخانه عالی رسید که سر بر فلک کشیده وزیر آن قصر حوض آبی بود و در گرد آن حوض
 درختهای بید و صنوبر و شمشاد کاشته بودند بعد از آن مسیب از شخصی پرسید
 این قصر از کیست عرض کرد که این قصر مهدی است پرسید که از نسل کیست
 گفت مهدی پسر حمیب بن عبدالله است و رئیس این شهر است و در این شهر نیست
 مسیب فرمود آتش بر آن قصر زدند بسوخت مردم حیران بماندند که این چه
 حکمت بود این سخن را سپاه بایکدیگر میگفتند آنگاه مسیب از آنجا بازگشته
 بدار الامر رفت و بر تخت بنشست بعد از آن سفیان بن فرح که مرد با خدا
 بود عرض کرد ای امیر بحق علی ولی که ما را از این سر آگاه کن پس مسیب
 گفت وقتی که حضرت امام حسین را شهید کردند مرغ در آن زمان با کافران غزا
 میکردم چون باز گشتم مرا گذار باین شهر افتاد و چند روز در آنجا بودم ناگاه
 روزی آواز طبل و نقاره و شادی بلند شد دیدم بازار را آئین بسته مردم شهر عشرت
 میکنند پرسیدم چه واقع شده که شادی میکنند گفتند از برای حسین بن علی
 که یزید او را کشته است چون این حال و سخنرا بشنیدم بسیار غمگین شدم و
 بیمار شدم چهار روز بشدت مرض گرفتار شدم که قطع امید از حیات خود کردم
 در آن حال با خدا تعالی نذر کردم که اگر از این بیماری خدا مرا شفادهد دیگر
 بخانه نروم و نخوابم و طعام لذیذ نخورم و آب سرد ننوشم تا ریشه قوم بنی امیه
 و قاتلان امام حسین را از روی زمین برکنم خدا تعالی مرا شفاداد در دل خواهش
 پاچه کردم بدکان این پیر مرد آمده سه بار کله آورد خوب نبود دفعه سوم گفت
 این کله بهتر از سر حسین بن علی است چون این سخن شنیدم گفتم لعنت خدا بر تو و بر کله
 تو باد پس غمگین باز گشتم تا بآن قصر رسیدم سر حوض قرار گرفتم از آن قصر دو
 کودک بیرون آمدند از حوض مرا دیدند سلام کردند آن هر دو کودک را از
 مهر و محبت در بغل گرفته بودم ناگاه از این قصر شخصی بیرون آمد با لباس
 بزرگان خادمان عقب او میآمدند پس دست دراز کرد آن کودک را برداشت

و بر زمین زدی و بر ایشان لعنت کردی گفتم مگر فرزندان تو نیست گفت آری
 فرزندان منند گفتم چه نام دارند گمت یکی را حسن و دیگری را حسین نام
 نهادم که من نمیخواهم از دشمنی به صاحب نام ایشان، ایشانرا بینم گفتم ترا
 بحق آن خدا بمن راست بگو چرا بنام ایشان دشمن هستی گفت بدانکه نام من
 حبیب است و پدرم عبدالله و جدم اسدالله است پدرم در نهر وان بجنك علی رفت
 و علی پدرم و جدم را در نهر وان کشته است از آنوقت دشمنی او در دل من هست
 هر روز باو ناسزا میگفتم تا که از خدا فرزند خواستم خدا مرا فرزندی داد
 بعد از یکماه بمرد آنکه دیگری خدا بداد باز مرد و فرزندانم بیش از یکماه
 عمر نکردندی شبی بن خواب رفتم پدر خود را در خواب دیدم بمن گفت ای پسر
 اگر خواهی که فرزند از تو ولادت مانند بآنها نامهای حسن و حسین بگذار تا
 نمیرند من از خواب بیدار شدم خدا دو فرزند داد یکی را حسن و دیگری حسین
 نام نهادم اکنون وقتی که ایشان نظر میکنم می پندارم که تیر بجشم میزنند از
 اینجهت که نامهای ایشان نامهای فرزندان ابو تراب است این را گفت و آنکودکان
 را کشان کشان میبرد تا بآنخانه رسانید خون من آن احوال را دیدم گفتم که
 اگر خدا بر من توفیق دهد اینتصر را بسوزانم و با خاک برابر کنم از اینجهت این
 قصر را سوزانیدم مسیب حبل روز در نهر حیران بماند آنگاه سیاه را برداشته
 تا به نصیبین رسیدند و سه روز بمسند و از آنجا بسامره رفتند

روایت میکنند که چون حضرت امام زین العابدین و محمد بن زید و
 مزاحم را بجانب یثرب روانه نمود حضرت یکپشته در کربلا بماند و در آنجا
 مانم گرفتند آنکه سوار شده رو بمدینه نهادند محمد حنفیه خبردار شد با تمام
 اهل مدینه استقبال آمدند محمد حنفیه جناب امام زین العابدین را در بغل
 گرفت نوحه و زاری کتان هرفتند تا در خانه پدر خود فرود آمدند اهل مدینه
 بدیدن ایشان میآمدند و آنحضرت را بگفتار در آوردند حضرت سر گذشت

را بعم خود محمد حنفیه گفت و تمام اهل مدینه بگریستند و آنکنج و مال
که آورده بودند بمساکین و فقرای مدینه قسمت کردند آنکه خلق مدینه بر
امام زین العابدین بیعت کردند این خبر بتمام ملک عرب رسید همه دوستان شاد
شدند و بیعت او را قبول نمودند

نامه فرستادن مروان بولایتها و آمدن لشکر بیاری او

مروان بولایتها نامه داد و مدت یکسال چندان لشکر در شام و حلب جمع
شدند که زمین بجنبش در آمد پادشاهان با سپاه بمدد آمدند چون مروان ایشانرا
دید از میان آن سپاه چهل هزار نامرد برگزید بفرزند خود عبدالملک ملعون
داده گفت میباید که تو با این سپاه بروی در هر جا که رافضیان را می بینی بکشی
و خانمان ایشانرا بسوزانی عبدالملک جواب داد هر چه فرمائی بکنم پس مروان
فرمود ناصد هزار مرد دلیر بعمر و عاص دادند که آنلعین براه افتاد از عقب او
عبدالملک مروان با دو یست و چهل هزار نامرد منزل بمنزل قطع منازل کردند
از اینطرف جاموسی این خبر بمسیب رسانید که مروان لشکر عالم را جمع
و فرزند خود را با عمرو عاص با سیصد هزار نامرد از عقب تو فرستاده مسیب چون
اینسخن شنید فی الحال نامه هاروانه کرد بجای خزاعه و بجای بنی نمیم و بجای نظر
و خزیر و بیع و یکنواهی و بنی اسد تمام سیصد و شصت حی عرب نامه فرستاد
مدد طالبی و دیگر بسپهر های عراق نامه نوشت و مدد خواست و در مدت یکماه
لشکر و سپاه از بی مسیب نهادند در پیش مسیب جمع شدند آنکه مسیب دو
هزار مرد را بفرستاده گفت در مقامه این سپاه باش و طلایه داری کن و
بکربن حسین را زخمی کرده و با آن سپاه روی براه نهادند پس از ده شبانه
روزی بمحضی رسیدند آمدند بگناه دیدند که پیری از راه میآید پشت او خیم
گشته و عصی در دست گرفته او را نزد محمد آوردند محمد پرسید ای پیر

از کجا میآئی و بکجا میروی آن پیر گفت که از سپاه شام میآیم و بمکه میروم
 بمن بگوئید که شما بکجا میروید محمد گفت بجنک مروان میروم پیر گفت
 شما را عمر با آخر رسیده چونکه سپاه مروان را حساب و کتابی نیست بیسایید
 نصیحت مرا گوش کنید و از اینجا باز گردید و خود را بکشتن ندهید و مسیب را
 از این حال خبر دهید و دیگر در این دو فرسخی عبدالملک بن مروان و عمر و عاص
 بد بنیاد با سیصد هزار کس فرود آمدند و روی بشما دارند در آن فکرند که
 شیخون زنند محمد و بکر چون گفتگوی آن مرد را شنیدند با خلعت داده روانه
 کردند آنگاه قاصدی نزد مسیب فرستاد و او را از این احوال واقف کردند
 قاصد بنزد مسیب رسیده و احوالات را عرض کرد مسیب فرمود تا سپاه سوار
 شده روی بجنک طامان نراندند از اینجا ب محمد با بکر سپاه را میراندند تا
 بطلایه داران عبدالملک رسیدند چون سپاه کافران ایشانرا بدیدند بجنک در آمدند
 از هر دو جانب تیغ و نیزه و تیر بر یکدیگر نهادند و جنک عظیم کردند محمد با
 بکر تیغ از میان بر کشیده و آنفامانرا از جای برکنند سپاه کفار رو بهزیمت
 نهادند و درازد هزار نفر از سپاه ضلالت بکشتند تا گاه عبدالملک بن مروان
 با سیصد هزار مرد در رسید به حمله پرداختند چون محمد آن سپاه را دید
 فی الحال قاصدی نزد مسیب فرستاد که مرا در پیب که کار بسختی رسیده است
 مسیب چون این خبر را شنید فی الحال فرمود و تطیل گویا گرفتند رو به راه نهادند
 تا برابر ایشان رسیدند بجنک در پیوستند مسیب جدا کرد که ای مؤمنان بکوشید
 کافران را امان ندهید این بگفت و نعره ای علی از جگر بر کشیده خود را به میان
 آن کافران زد هر کس که رسیدی کار از راتمه مگردانی از یکطرف مسیب از یکسو
 محمد بر آن سپاه حمله کردند و آنشاهین را زیر و زبر کردند چندان از آن سپاه
 بکشتند که اسب تاختن را جای نبود و هر چند سپاه ضلالت کوشش کردند
 بجائی نرسید همگی روی بهزیمت نموده میگریختند قضا را در پیش دشمن

رود خانه عظیم بود آنشب آنسواء شکسته از بیم جان خود را بآن رودخانه رسانیدند و در این هنگام عبدالملک بالشکر بسیار پرسید و چون لشکر را چنان شکسته دید آتش گرفت لشکر را باخشم میراند تا در برابر مسیب رسیده فرود آمد خیمه و خرگاه زدند فرمود تا دوازده هزار طبل و نقاره زدند چنان غلغله سپاه ضلالت بلند شد که گوی افلاک کر شد چون مسیب آنچنان کثرت لشکر را بدید از اسب فرود آمد دور کعت نماز حاجت گذارد آنگاه روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده گفت یا معبود بحق حرمت خاندان محمد المصطفی و بولایت علی المرتضی که بفریاد ما رس این بگفت و گریست بعد از آن بر اسب سوار شده خدا را یاد کرده خود را بر آن دریای لشکر زد و از عقب او سفیان خزاعی و اسد و مالک خزاعی از این جمله مؤمنان شجاع خود را بر آنظالمان زدند و همه دل بمرک نهادند و آنشامیان را میکشتند

روایت میکند، که چون محمد بن زید جناب امام زین العابدین را بمدینه رسانید خود و عزاحم و ساء بر گشتند که پیش مسیب بیایند از مدینه بیرون آمده در خارج از قلعه آرام گرفتند که در نصف شب کوچ کنند چون شب شد بخواب رفتند، که محمد بن زید در خواب دید نوری از آسمان پیدا شده بر زمین آمد در میان آن نور حضرت محمد المصطفی را دید که گفت ای جگر گوشه من اینجا چه جای خواب است بر خیز سپاه را برداشته بتعجیل تمام خود را بمسیب رسانیده که کار او بسختی رسیده است و عنقریب است که دشمن بر او مسلط شود این بگفت زید دید محمد از خواب بیدار شده خوابش را بسپاه نقل نموده فرمود که ساء جماعه سرار میدن رو براه نهاده میرفتند تا دو شبانه روز صبح روز سیه محمد بن زید خود را بمسیب رسانید در وقتیکه ساء هروان بر ساء مسیب باین سددند نزدیک بود که ساء مؤمنان شکست یابند که محمد بن زید دست و پاهای ساء را بر کشید چون آواز او بگوش مسیب و ساء اورسید

همه شادمان شدند و دست بر تیغ و نیزه کردند چون برک درخت آن کافرانرا از پشت زین بر زمین ریختند چون سیاه شام آواز محمد بن زید را شنیدند لرزه مرک بگیرفتند پشت ایشان شکسته شد و بناچار جنگ کردند محمد بن زید در میان سپاه در افتاد گویی که شیر در گله گوسفند افتاد شمشیر تیز بر هر کس که زدی از میان شق کردی و هر که را بمیان زدی چون خیار تر بدو نیم کردی محمد همینطور جنگ کنان بمسیب رسید چون محمد بن زید مسیبر اید گفت ای برادر شمشیر باید زدن پس پشت بر پشت داده حمله سخت کردند تا که آنسپاه را از جای بر کنند و سپاه مروان روی بهزیمت نهادند و مؤمنان در قفای ایشان میرانند و گروهی را اسیر کردند و جمعی در صحر از تسنگی و گرسنگی بمردند و گروهی را برودخانه انداختند پس مسیب و محمد بن زید از اسب فرود آمده آرام گرفتند بعد از آن مسیب فرمود تصدوسی شتر از زر بار کردند پیش امام زین العابدین فرستاد و باقی را سپاه خود قسمت کرد بعد مسیب بسامره رفته در آنجا قرار گرفت اما از اینجانب خون مروان شکست خورد خود را با سپاه قلیل بدمشق رسانید یکپخته کسی را پیس خود راه نداد و بعد بیرون آمده بر تخت نشست فرمود تا دیگر نامه ها، سراف نوشتند اول نامه بامیر حبش فرستاد و از او سپاه طلب کرد دوم به دشمنه خود زین خراسه در هر حال که دشمنان علی بودند همه ایشان نامه نوشت و همد خراسان بعد از سه ماه لشکر زیاد رو بر آنلعین نهادند و در پیس او جمع شدند خون نکر سه بسخت همه را بیسر خود عبدالملک حرامزاده سرده گفت هر چه ز پس آننگه مروان گفت که اول پیش مسیب نامه نویسه او را بمکر زحیه نزدیک شد که بی جنگ و جدال او را بدست بیورم من آنسپاه را کمرده آننگه نامه نوشت بایطریق که ای مسیب بیا نصیحت مرا گوش کن و من بیعت کن و از کرده خود پشیمان شو بغض و عداوت را از دل بیرون کن و عداوت امیرالمومنین را

در دل قرار داده بیش من بیا تا ترا سپهسالار خود کنم و دیگر آن پسر زاده
 ابو تراب را که امام زین العابدین باشد بنزد من بفرست تا او را بعوض سپاه که
 کشته می بکشم و منظور کرده ام که بروم مکه و مدینه را خراب کرده پسر
 ابو تراب را که محمد حنفیه میگویند او را بدار کشیده تیر باران کنم این نامه
 را حجت بود که بر تو نوشتم نامه بقاصد داده روانه کرد چون نامه بمسیب
 رسید بخواند آشفته خاطر شده نامه را بدید و بدور انداخت آنکه جواب
 نامه را نوشت که ای مروان گنده دهان از سگ کمتر حرامزاده نامه ترا خوانده
 مقصود ترا دانستم ولد الزنا من نه آن مردم که بدین افسانه بدام نودر آیم این
 مکر و فریب در من اثر ندارد تو آنمرد هستی حضرت رسول (ص) ترا از مکه
 بدر کرد و تو رانده درگاه خدائی هر کس که بر تو بیعت کند یوی بهشت نشنود
 ای ملعون چند دفعه است که تراز دست من گریخته اکنون شنیده ام که سپاه
 یکران جمع کرده بجنگ من میآیی بتوفیق پروردگار عالم ایندفعه سر نجس
 ترا بر نیزه کرده بمکه مبارکه خواهم برد که خالق همه بدانند سر کدام سگست
 نامه را نوشته بنزد مروان فرستاد آنکه فرمود طبل کوچ زدند پس امیران و
 سرداران لشکر را خوانده گفت ای مؤمنان همه دل بمرک نهید از بسیاری
 دشمن هت رسید میباید که یکدل باشید تیغ کشیده نگذارید که بیگانه در میان
 شما بیاید جنگ کنید و دل خود را مترسانید همه مؤمنان گفتند ای امیر خود را
 برای حضرت امیر و اولاد او فدا میکنیم و لحظه نمیآسائیم تا همچون دیگران
 شهید شویم مسیب آفرین بر اینها گفته روانه شدند و محمد بن زید در مقدمه
 سپاه نیزه داران عرب میرفت تا که لشکر اسلام و لشکر کفار بهم رسیدند و
 خیمه و خرگاه بر پا نمودند که شب در آمد از هر دو طرف طایفه بدر کردند
 آنشب چشم طایفه داران بخواب نرفت تا که روز روشن شد طبل جنگ کوفتند
 و هیمنه و میسر قلب و جناح بیا راستند اول پیادگان تیر انداز از پیش صفها بر آمدند

از هر دو جانب چنان تیر باران کردند که از کثرت تیر و کمان سپهر ناپدید شد
 پس نقیبان لشکر در میان آمدند و پیادگان را باز گردانیدند و سواران بمیدان
 آمدند که ناگاه سواری از سپاه ضلالت بمیدان آمد که نام او مهلب بن شامی
 بود و صدا زد که کیست از سپاه اسلام بیرون آید تا دستبرد مردان را بیند
 سواری از سپاه مسیب بیرون آمد او را بدرجه رفیعہ شہادت رسانید القاصہ
 دوازده نفر از سپاه بکشت دیگر کسی بمصاف او نیامده آنلعین اینحال را
 دیدہ جری شد و خود را بر قلب سیاه زدہ و روی بمحمد بن زید نہادہ کہ سپاہ
 او را زیر و زبر کند مروان صدا کرد کہ ای مهلب باز گرد و بنزد من بیاتنرا
 پہلوان لشکر کنم مبادا ترا بکشند مهلب باز گشت مروان اسب و خلعت داد
 و گفت امشب آرام بگیر فردا جنگ کن شب در آمد هر دو جانب طلایہ بدر
 کردند تا روز روشن شد محمد بن زید خود و پسرہ سپاہ را ترتیب دادہ و میمنہ
 سپاہ را بسقیان بن مالک دادہ ہمہ سوار شدند محمد بن زید خود را بمیدان
 رسانیدہ آواز داد کہ کجاست مهلب حرامزادہ کہ بیاید تا دستبرد مردان را
 بہ بیند مهلب چون کوه آہنیں بمیدان آمدہ گفت ایرافضی سو سوار خوار بیاتنا
 بہ بینم چہ ہنر داری محمد بن زید اسب خود را بر او تاختہ شمشیر را از ظلمت
 غلاف نجات دادہ بر بالای سر بردہ و مهلب سر بر سر کشیدہ محمد بن زید شمشیر
 را چنان بر سپر آنلعین زد کہ سرش دو نیم شد آنلعین چون اسب را پس کشید
 تیغ محمد بن زید از سر رد شدہ بر گردن اسب خوردہ اسب را بینداخت و
 آن ملعون بخاک افتاد رفت کہ حرکت کند محمد بن زید بہ ضربت دیگر سر
 او را جدا کردہ بطرف لشکر کفر انداخت سپہء حق بن شدہ شدند شامیں
 ترسیدند مروان سپاہ و تمام بزرگان سپہء جمع کردہ گندہ ای یارن ندیر
 اینکار چیست کہ پسر زادہ ابو تراب را بدست آوریدہ و شمشیر را از دہین مریہ
 مسیب است سپاہ او شکست بخواد خورد ربیع گفت ای امیر صانع آنست کہ

بفرهائی در میان میدان چاه بسکنند در اندرون چاه تیرها و شمشیرها سر بالا
 فرو زنند و سر چاه را بخاک و خاشاک بپوشانند و چون روز شود دلاوری بمیدان
 رود و محمد را طلب کند چون او بمیدان آید آن سوار رو بهزیمت نهد محمد
 از دنبال او براند و بر آن چاه افتد و هلاک شود بجز این چاره دیگر نیست مروان
 گفت شبانه در آنجا چاه کنند اما شخصی بود در لشکر شام که او را جعفر ابن
 عمران نام بود و دوستار اهل بیت رسول بود از این عمل باخبر شده پنهان بخدعب
 محمد بن زید آمد او را از این مکر خبر داد نموده محمد بن زید گفت ای یاران
 کافران مکر و حيله کرده که مرا هلاک کنند ولیکن من امشب شیخون میزنم
 این بگفت و با سیهزار مرد سواره آهسته براند تا بساه کفر رسید لشکر خود را
 سه قسمت کرده هر ده هزار مرد را بیک طرف فرستاده گفت هر وقتیکه صدای من
 بلند شد دست بر شمشیر کرده خود را بلشکر زنید و از هر طرف حمله کنید
 هیچکس را امان ندهید که سراز خواب بردارد یکمرتبه نعره بسا علی کشیده
 سیهزار سوار از یمین و یسار آنکافران را فرو گرفتند سپاه ضلالت سر اسیمه از
 خواب برداشتند هر کس میخواست که از خیمه بیرون رود سرش را میانداختند
 برخی پیاده از میان لشکر رو بهزیمت نهادند مروان لعین هراسان شد، بسا
 اسب بدون زین رو بفرار نهاد و با لشگریان فراری در چهارده فرسخی فرود
 آمدند پس رو بامیران کرده گفت ای نامردان نهصد هزار مرد سپاه برابر سپاه
 قلیل نایستادید از سپاه خود پرسید که چقدر کشته شده است گفتند سیهزار کشته
 و پنجهزار زخمدار است آنها هم بیم مرگ دارند گفت نمیدانم تدبیر چیست بفرمود
 لشکر باز گشتند تا بدمشق رسیدند فرمود بامه نوشتند که از هر شهر بمنداد
 بیایند و هر کجا که امیری بود همه را با سپاه خود طلب کرد مدت نه ماه لشکر
 بیحد حاضر شد در بیستم شهر شوال مروان از شهر بیرون آمد هزار نفر فرستاد
 تا از حال مسیب با خبر شوند آنگاه خود روی بمسیب نهاد چون مسیب باخبر

شد گفت انشاء الله مظهر و منصور خواهم شد سپاه را برداشته رو بمروان نهاد هر دو سپاه بهم رسیدند خیمه و خرگاه برپا کردند مروان نامه‌ای بمسیب نوشت که ششصد هزار شمشیر زن دارم و سپاه تو قلیل است بیا و با من بیعت کن والا از دست من خلاصی نداری نامه را بقاصد داد بمسیب رسانید چون مسیب نامه را خوانده دریده پینداخت خبر بمروان دادند فرمود تا طبل جنگ زدند مسیب فرمود سپاه سوار شدند هیمنه و هیسره و قلب و جناح را بپاراستند گفت غم مخورید که هر که کشته شود جای او در بهشت خواهد شد هر دو طرف دست بتیغ و تیر و نیزه کرده برهم افتادند از اینطرف محمد بن زید از آنطرف مروان جنگ عظیمی کردند .

روایت میکند طوفانی پدید شد تگرگ درشت بیامد مروان فرمود که عربان سحر میکنند محمد بن زید گفت بر نگردم تا لشکر کفار بهزیمت برود پس خود را با علمدار رسانیده علمرا با علمدار قلم کرده چون مروان علم را بدید که افتاد رو بگریز نهاد و سپاه هم گریخته سپاه اسلام از قفای آنها میکشند و می انداختند گروهی زخمدار شد و گروهی پراکنده

اما مروان دو فرسخ راه برفت آنکه با سپاه خود گفت غم مخورید که در این دو سه روز سپاه روم بمدد من خواهد آمد رافضی در دنیا نگذارم خبر بمسیب آوردند که مروان و سپاه شکست خورده باز برگشت مسیب گفت بتوفیق پروردگار عالم این دفعه کار او را میسازم لشکر او همچون سیل از کوهسار فرود آمدند و روی بظالمان نهادند و سپاه مروان رسیدند خیمه و خرگاه برپا کردند مروان لشکر را که دید لرزه بر اندامش افتاد آنکه نزد مسیب آدم فرستاد که چهار روز مهلت بدهید مسیب قبول کرد پس از چهار روز آواز طبل برخاسته سپاه شامیان بجنبش در آمدند مروان گفت همه مردانه باشید که من از مصاف باز نگردم از اینطرف مسیب فرمود تا صف سپاه راست شد از هر دو

طرف رو بمیدان نهادند گرم جنگ شدند و سپاه ظالمان شکست یافتند آن ملعون دید که سپاه او شکست میخورند فرمود تا سپاه برگشتند شب در آمد اما در آن شب مروان در خواب دید که در بالای سر سپاهش آتش بیاریک نصف سپاه آتش بگیرفت و آن نصف دیگر از پیش سپاه اسلام گریزان شدند مروان از هول آن خواب بیدار شده آشفته خاطر گردیده گفت ای یاران نمیدانم بر سر ما چه خواهد آمد در این گفتگو بودند که ناگاه مسیب خود را بر سپاه کفر زدند از یکطرف محمد شمشیر میزد چون شام رسید سپاه از هم جدا شده آرام گرفتند از اینطرف مروان از تقیبان لشکر عدد مردگان پرسید گفتند سیهزار مرد از اهل شام و دمشق کشته شده است و پنج هزار دیگر مجروح اما مروان کس فرستاد نزد مسیب که دو روز دیگر مهلت بده بعد از آن در تدبیر عمل بکوشید و چشم و گوش را در راه نهاده بودند که قیصر روم چه وقت بمدد خواهد آمد.

اما چون شب در آمد و هر کس در جای خود آرام گرفت مسیب نماز را بگذارد و تعقیبات بعمل آورده بخواب رفت در اتنای خواب دید که عالم سپاه و تاریک شده و طوفان پدید آمده و برف باران پیدا شد مسیب و همه سپاه از کار ماندند و آنقدر برف بیارید که خیمه و خرگاه در میان برف ناپدید شد مسیب در میان آن برف سر گردان مانده بود ناگاه دید که سگان بسیار بر او حمله کردند و او را مجروح نمودند و خون از بدن او بیرون آمده از خواب بیدار شد بزرگان خود را خواسته خواب را نقل کرد یاران او همه عاجز شدند تا که مسیب خودش تعبیر کرد و گفت ای یاران تعبیر این خواب اینست که از برای مروان سپاه بیکران خواهد آمد یا آنکه وعده ما با آخر رسیده که ما را و سپاه ما را خواهند کشتند تدارك سفر آخرت باید کردن که کار دولت دنیا ناپایدار است و این دنیا مثال رباح دودر است و از یک در باید آمدن و از در دیگر رفتن محمد بن زید گفت ای امیر من دوست خواب خوش دیدم محمد مصطفی و

علی المرتضی و امام حسین در خواب بنزد من آمدند و مرا در برگرفتند و جدم
 رسول مرا بوسه کرد و گفت ای نور دیده من بیا تا ترا ببیشت بپرم و جایت را
 بتو بنمایم مرا ببیشت برده قصری بنمود از یاقوت احمر و درهای گرانمایه بر او
 نصب کرده بودند از این خواب چنین معلوم میشود که اجل من نیز رسیده است
 که انشاء الله از دست این لعینان خلاص خواهم شد مسیب و محمد بن زید در این
 گفتگو بودند که ناگاه زهر تیغ زن از در در آمد عرض کرد ای امیر جاسوسی
 از سپاه شام گرفته ام مسیب فرمود تا جاسوس را داخل خیمه کردند پرسید که
 تو کیستی و از کجا می آئی آن جاسوس عرض کرد ای امیر بدانکه من با اختیار
 خود بخدمت آمده ام که این سر کرده مرا گرفت بنده قاصد نیستم از برای آن
 بخدمت شما آمده ام که خیر از سپاه مروان بخدمت امیر عرض کنم بلکه چیزی
 عطا کند که از مال دنیا بسیار تنگدستی میکشم مسیب گفت خبری که داری
 بگوی جاسوس گفت ای امیر مروان و اچندان لشکر بمدد او آمده که حسابش
 خدا میداند و دنیا از بسیاری لشکر او بترسند آمده مسیب پرسید از کجا آمدند
 قاصد گفت اول خاقان از چین و ماچین آمده و سپاه بسیار آورده است که عددش
 را هشتاد هزار میگویند دوم از زنگیان حاکم آنجا هشتاد هزار مردان جنگی
 آورده است همه ایشان مثال زاغ سپاه است سوم از مجوس و خاور زمین سپاه
 آمده است چهار صد هزار مرد و پادشاه ایشان الیاس نام است و دیگر از
 هندوستان و کابل و سمرقند و خوارزم و گرجستان تا باصفهان و نقیبان شماره
 کردند سیصد هزار نامرد بودند و از عرب هم شصت هزار لشکر آمد است همه
 منافقان دشمنان خاندان حضرت امیر هستند ای مسیب چگویم که جهان پر از
 لشکر کفار است مسیب چون این خبر بشنید رنگ از رخسارش پرید و بداندست
 که وعده بسر رسیده است و تعمیر خوابی که دیده بود راست شد آنکه روی
 بخادمان کرده گفت که بپرید این جاسوس را نگه دارید و نقاش روزگار بفکرش

آباد که مبادا مکر و حيله از طرف مروان لعین باشد باید بحقیقتش برسیم چون
 قاصد این بشنید گفت ای امیر من این خبر را نزد تو آوردم از جهة تنگدستی
 که مرا چیزی عطا کنی نه اینکه به بند کشی مسیب گفت معاذ الله که نیک و بد
 در نزد من یکسان بود ترا از آنجهت نگاه میدارم که تحقیق کنم اگر دروغ گفتی
 سزای او را خواهی یافت و اگر راست گفتی بامن برادری و ترا از مال دنیا بی نیاز
 و غنی خواهم کرد مسیب عیاری داشت فتاح نام او را خواست حاضر شد گفت باید
 بروی و از اردوی مروان لعین خبری بیساری فتاح عیار رفته تمام لشکر را
 گردیده مراجعت کرد رنگ و رخسارش نمانده بود عرض کرد ای امیر تمام عالم
 را لشکر مروان فرو گرفته و مروان گفته تا پلها و رهگذارها بگیرند که سپاه شما
 بجائی نرود دیگر آنکه صد و پنجاه هزار نفر به مروان عاص داده که بطرف مدینه
 بچنگ امام زین العابدین بروند و دیگر صد هزار نامرد به عبدالملك خود داده
 که بچنگ شما بیایند و باقی سپاه که حد و حسابش را خدا میداند در صحرای
 دمشق فرود آمده منتظر مروان هستند که آنلعین هر وقت حکم کند اطاعت کنند
 چون مسیب این سخن بشنید فرمود تا بیست بدره زربا یکدست خلعت زر و
 یکرأس اسب و شتر بدان جاسوس دادند آنکه محمد بن زید و سفیان و مزاحم
 و بزرگان سپاه را گفت که مروان اینقدر لشکر جمع کرده است تدبیر اینکار
 چیست همگی یکبار گفتند ای امیر چرا غصه میخوری روزی از ما در تولد
 شده ایم و در آخر مرگ ما را خواهد یافت و در میان رخت خواب مردن خوب
 نیست بلکه شهید شدن مانند شهیدان کربلا فیض عظیم دارد ولیکن شکر بر
 آن میکنیم آنچه مراد و مقصود ما بود حاصل شد که اهل بیت رسول را از
 دست دشمنان خلاص کردیم و در دل ما چیزی بغیر از محبت و جان نثاری در
 راه اولاد مصطفی و مرتضی و اهلیت نمانده ، چون امیران لشکر اینسخنان
 گفتند مسیب دعا کرده گفت رحمت خدا بر شما باد که حال هیچ تقصیری نکردیم

آنکه مسیب سپاه را دو حصه کرد حصه بمحمد داده گفت تو با این سپاه بجنگ
عبدالملك حزامزاده برو شاید که عنایت خدا با ما بوده بر آن لعینان غالب و
سپاه ایشانرا پراکنده کنی اگر آنلعین شکست یا بد از دیگران کاری نیاید مسیب
چون این سخن بگفت خودش آن صفدیگر را برداشته بر بالای تلی بر آمد تا
بیند که از دشمن چه خواهد شد اما از آنطرف هزار نفر نا مرد بر عنفر بن بغیض
داده از مقدمه سپاه فرستاد و خودش با پانصد هزار نامرد رو برآه نهادند و سپاه
براند تا برابر مسیب و محمد زید رسیدند جناب محمد با آن لشکر میآمدند
نیم فرسخ راه از مسیب بیشتر آمده بود ناگاه سپاه دشمنان رسیده صدای
طبل جنگ و کوس و نقاره ایشان بگوش مسیب رسید گوش داده چندان غلغله
و خروش و شیجه اسبان میآمد که حد نداشت گفت یاران از محمد خبری دارید
گفتند ای امیر نیم فرسخ راه از شما بیشتر رفته است در برابر دشمن رسیده
دست بدرگاه خدایتعالی برداشت محمد را دعا کرد اما چون محمد بن زید سپاه
را دید فرمود تا طبل جنگ کوفتند و نای رزم در دمیدند و علمهای الوان بر پا
کردند اما عبدالملك رسیده گفت طبل جنگ کوفتند و سپاه ظالمان بجوشیدند
و محمد بن زید با آن شصت هزار سوار که با خود داشت دست یقبضه شمشیر کرده
خدا را یاد کردند و درود بر مصطفی و مرتضی فرستادند و خود را بر آن دریای
لشکر زدند عبدالملك چون چنان دید فرمود تا سپاه کافران روی بمیدان
مؤمنان نهادند از هر جانب میزدند و میکشیدند چندان مرد و مرکب در میدان
افتاده بود که اسب راندن جای نبود مسیب نگاه میکرد چون دید محمد خود
را بر آن دریای لشکر انداخت از اسب پیاده شده سر بزمین نهاد و گفت
خداوند بحق حضرت محمد المصطفی و مرتضی که ما را بر سپاه کافران غالب
بگردان.

از آنطرف هر چند عبدالملك جنگ نمود فایده نکرد دانست که سپاه

شکست خواهد یافت فرمود تا طبل باز گشت زدند و سپاه هر دو باز گشتند هر کس در جای خود آرام گرفتند عبدالملك دید که در هر گوشه چهل پنجاه نفر بر بالای هم افتاده است چون چنان دید ترسیده گفت نمیدانم که این قوم چه طایفه اند نه از مردن باک دارند و نه رحمی در دل دارند شخصی تأسف میخورد و در سپاه او بر پا خاسته گفت ای امیر بدان هر چقدر محمد بن زید در سپاه مسیب است هر گز شکسته نخواهد شد و شما بر ایشان غالب نمیشوید اگر خواهی که باو غلبه کنی اول باید دفع محمد کنی چون او کشته شود مسیب و سپاه او زود مغلوب میشوند عبدالملك گفت علت چیست گفت از این جهت که طالع محمد خیلی قوت دارد و در میان هر ساه باشد آن ساه مظفر و منصور شود آنلعین این سخن بشنید روی بر سپاه کرده گفت هر کس محمد را زنده یا مرده بنزد من آورد از مال دنیا او را قارون گردانم چون روز دیگر شد محمد بن زید لشکر آراسته گفت ای یاران همه دل بمرک نهید تا کار را بر شما آسان کند گریه باره حمله کرد، عبدالملك آواز میداد که ای مؤمنان آل سقیان مردی کنید و دل بر جا دارید نزدیک است ساه رافضیان شکسته شوند ساه کافران بطمع مال دنیا بیکبار محمد را تیر یاران کردند محمد از زمین و یسار خود را در میان تیر اندازان زد آنقدر تیر بر او زدند که مانند عقاب بر بر آورده ششصد جا از بدن نحیف او جراحت رسیده بود باوجود این همه جراحت که داشت باز پروا نمیکرد مانند شیر زیان آنکافران را روی زمین میانداخت روایت میکنند که محمد بن زید در آنجنگ چهارصد علم با علمدار را قلم کرده بود و تمام لشکر کفار او را در میان گرفته بودند و از هر طرف نیزه و شمشیر میزدند و خون از بدن نازنین او میریخت و آن دلاور تنها کار زار میکرد مسیب از او خبر نداشت، بجهت اینکه او هم با مروان در جنگ بود اما محمد را در میان ساه تشنگی غالب شد گفت خدا یا بحق علی ولی مرا شربتی آب برسان که بیچاره و تشنه مانده ام ناگاه

هاتفی آواز داد اگر آب میخواهی با من بیا محمد این ندا را شنید دانست که وعده رسیده است باز بآن سپاه حمله کرد و خود را بنزدیک علم رسانیده تیغ را بر سر علمدار سپاه حلب زد که علم را با عملدار قلم کرد پس از میان سپاه خود را بکنار آب رسانید خواست که شربتی آب بخورد عبدالمملک صد هزار ناهر در کنار آب مخفی کرده بود چون محمد را دیدند جماعتی بر او حمله کرده تیغ و نیزه بر او کشیدند محمد باینترسد و بیست نفر آنها را بدوزخ فرستاد و چندان خون از بدن نحیف او برفت که بیطاقت شد بعد از آن رو بطرف مسیب گریخته کشید و گفت ای مسیب کجا مانده ای که بینی کار مردم و من چگونه بسختی رسیده است عمر تو دراز باد دریغا که از هم دور مانده و روی یکدیگر را در آخر عمر ندیدیم در هر کجا مانده ای ترا بخدا سپردم که دیدار ما بقیامت ماند الوداع گفته و اسب را بر آن آب زد تا بلکه آبی بنوشد روایت میکنند که چون محمد در مین آب رفت انری از او باقی نماند همه حیران ماندند و خیال سپاه کمر این بود که محمد بن زید را گرفته بدست عبدالمملک بدهند خدایتعالی روا نداشت که در دست دشمن گرفتار شود اما مسیب را لشکریانش بر لشکر کفار حمله کرده و شمشیر میزدند تا وقت نماز شام در رسید سپاه جدا شدند هر دو جانب فرود آمدند مسیب احوال از محمد گرفت شخصی گفت ای امیر سر شما سلامت محمد بن زید کشته شد مسیب گریه و زاری کرده گفت دریغا محمد بن زید

دریغا محمد یل نامدار سده غایب از حشم ما لشکربار

دریغ از رخ ماه گیسوی او دلیع از سواری و نازوی او

مسیر این ایست برخواست و از کشته شدن محمد هیچ در آن شب بخواب

نرفت چون صبح شد حمله بر لشکریان نمود و از گرمی هوا زبانش از تشنگی خشک شده بود و دستش از کارزار فرو ماند غلام خود را گفت که ملک مشك آب

تزد من بیار که از تشنگی هلاک شدم غلام خواست که آب بیاورد ملعونی باتیر غلام را کشت مسیب چون چنان دید بایک ضرب شمشیر او را کشت پس از آن نگاه کرد مروان را دید که در برابر پیدا شد سپاه را شکافته خود را بر آنلعین رسانید تیغ را حواله سر مروان نمود آنلعین سر را بدزدید تیغ برگردن اسب او خورد و سراسب را بینداخت آن ناپاک از پشت است در افتاد وزیر دست و پای مرکبان بماند سپاه او را گرفته بدر بردند چندان تیر و نیزه و شمشیر بر مسیب زدند که با بدن او مانند غربال شده بود و از تشنگی بیقرار شد و آهی کشیده گفت دریغ که کار این ملعونانرا تمام نکرده از دنیا رفتم و با هر دو دست شمشیر میزد که ناگاه قبضه تیغ او بشکست و تیغ از دست او بیفتاد آهی کشیده گفت دریغ که کینه دشمن در دلم ماند از دنیا رفتم دریغ که روی محمد را ندیدم او رفت منهم از عقب او میروم اینرا گفت و بسیار گریست و زبان و حلقوم او از تشنگی بسیار خشک شده بود و دست او از کار زار افتاده بود و از اسباب جنگ چیزی در دست او نمانده بود و اسب را باینطرف و آنطرف میدوانید مروان فریاد بر آورد که او را از میان بردارید که دمار از ساه در آورد

چون کافران اینسخن شنیدند نیزه ها را بر او راست کردند او را بر سر نیزه ها برداشتند مسیب در سر نیزه ها تنای خدایتعالی میگفت و صلوات بر محمد المصطفی و علی المرتضی میفرستاد

روایت میکنند بقدرت خدایه مالی امر شد فرشتگان آسمانها بیامدند و مسیب را از سر نیزه ها در رودند و ناپدید شدند هر چند خلاق تفحص کردند مسیبرا پیدا کنند او را نیافتند بالله وانا لیه راجعون

پایان کتاب مسیب نامه